



بای

1

م  
ب

Mikrosim Arifi

№ 3575



1707



MILLIYET	CEZEL	KÜTÜPHANESİ
KİŞİ	Carullah	OF
ESKİ NO	1657	
YENİ KAYIT NO		
TASNİF NO		



**بسم الله الرحمن الرحيم**

بسم الله الرحمن الرحيم	اعظم اسماء عظیم حکیم
مستترمان جسم انس را	تا آن حدیست ز عهد قدیم
نور زده حریت که نروده نرادر	عالم از تو یافت فیض عظیم
بسم حریت که گوید پیغمبر	بجز تو در ورطه امید و بیم
بسم که است ز دین کون	نقطه صفت در کف او میقیم
آه سینه سپر و نماند کرد	فحق عدو را و سیرت دو نیم
چرخ زلال حیات	بی بند اجای عظم مریم
هر نفسی کوی جاود و شان	شیران عالم رسد کلم
شاه معنی جز لاشعشاه	طن ترنگ بر روی هم
ناشطه حاضر تنه بیاحت	شان آن مژه بر لب
باش که بنای شوی بکست	فهم ز دوری بر لب

بسم الله الرحمن الرحيم	پست دوری از روی مریکی
مستترمان جسم انس را	بچه غایتش کشاد و بان
نور زده حریت که نروده نرادر	بجز تو نون دامن رحمت گفت
بسم حریت که گوید پیغمبر	بیش که عزت درو عرش شمع
بسم که است ز دین کون	از برکات حرکاتش رود
آه سینه سپر و نماند کرد	رم پیکون از گناشتن رود
چرخ زلال حیات	نجم پوی گشت بر عظمهاش
هر نفسی کوی جاود و شان	جانی اگر خستتم بر رحمتش

  

بسم خرد و کلمه کس نبرد راه	پس جان من بخری ذراته پسوا
سوی کف مباحث که درین رقم چاه	از نایق ساجت پیش بود چاکند
ایک نوشته انشا اله بران کوا	برودتن صیقل و لایب حقیقت
نادر کمال که آه لاکند کما	عمری فرد چو خورشید کماند
مشکل الفت که حرف حقیقت از راه	لیکن کشته نشد از دورین سیل
بسم از زمین کز من و پسته کما	طوبی که گشتت روضه پراز شاخ و برگ کما
روشن کند رخسار در پشته شمع ماه	شبهای زار در لکن نفس کوب چرخ

فتیاری نمانع و عقابری ملال  
باغی او افسانه تشاهی بود خاک  
از آنکه پس فرزند از کلاه نشتر  
دار که قامت از کشتش او شود کان  
برید او پست پیش جوانان میکند  
ز امید ببرد باری او پست با کوه  
جایی که ناله غمش را نیامد  
سوی سپاه را بپوشد بکند سفید  
چاشنی بجالت داده اندامت  
کاهی که نگین بر عمل خود کند خلق  
با او بفضل کار کن ای فضل کریم  
زینسان که فعل او است نوار در زبان

دیوان سپه به عارون سلطان بی سپاه  
بریک دو چوب پان ز شطرنج نام شاه  
از فرق سر کشتان جهان در کشت کلاه  
صد سپید دوت افکند از یک خدنگ آه  
وز شوق او پست نغمه پیران خانقاه  
وز خوف بی نیازی او روی با چو کاه  
عنوان غیر مطلقه مضمون حسن کما  
روی سپه در از کندی کند سپاه  
سر کز بنا د حال کسی آنچه بین تابه  
او را مباد بجز کرمت تیغ کیمه کاه  
کز عدل تو بفضل تو چه آوریم  
ز آنجا که لطف تبت تو خود عذر او بخواه

ای ذلت تو از صفات طایف  
م از تو شیر شمع انجم  
ادم تو شد کرم ابرند

که تو بدون جسد ادراک  
م از تو بند قفس افلاک  
پدایت مقام ذره خاک

از هر تو سر سپس دم جیح  
پرورده البریه تیت  
در سپید که دلاور است  
را پیوسته پر از خطر ره عشق  
بی بدقت عنایت تو  
یار ب کمال اکت دارد  
کز جام حیف و خرم وحدت  
آن باوه حواله کن بجایه

در آنچه نیکون زند چاک  
سپهون کل و لاله خار و خاشاک  
ارواح قدس کجا رفته  
انجام ره زمان بی کب  
شوان شد از آن ره خطر ناک  
بر کسوت جان طراز لولاک  
در نرم مجسمه دان چاک  
کز وصیت برتیش کند چاک

ای بوده ز آفتاب بوجه چمن بسق  
تالی ز یکس طلعت و تازی ز طرات  
بر سر که تافت بر تو انوار صبر تو  
جهت نداشت سایه و آنچ چنین سرزد  
زینسان که شد کلام تو دیباچه کمال  
در نرم اجتنام تو سپیان منت جام  
بر دفتر طلال تو توریست یک رقم

قرص سمر بجز چمن کز کشته شق  
صبح اذ اتقیس لیل اذ انش  
شد سپنج ز روی حرمه آفاق چون شبنم  
زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق  
با منطق تو منطقه را کی رسد منطق  
وز عطش نوال تو لفاک ز منطق  
وز مصحف کمال تو بچین یک ورق

کلی رازمانه از ورق عارضت گرفت	بر عکس انگ کیرنه اکنون رکل عرق
جامی کجا و نعت تو اما بگلک شوق	بر لیل سبدن ز درقم کیف مانتق
ای خاک ره تو عرش راج	یک پاره ز قدرت معراج
تو در پی و ترا جایی	بزرگ همه چو دره آلتاج
فخر تو بفر و تیج داران	آورده بقتل بر درت باج
در تیره شب ضلال و خذلان	نور تو شمع پسراج و مانج
ایات تو در زمانه روشن	چون شبگون خط ز صغیر اعراج
بر روی زده کف بحالت	با جود کف تو بحر موانج
مشاق ره ترا بیلان	در زیر قدم خیر و در پیانج
جایی که رستند با عصیان	شد خردن طاعتش با باج
اکنون ره مسدودت گرفته	پسکین شفاعت تو بمانج
با من بداجا کف فی کل ما بداجا	با و آمل از جان مقدس ترا اندا
می نام از جسد ای بودم بدم چون	در طریقه ز که از تو نیم بگفتن جدا
عشق است او بس که در دو جهان جلوه میکند	کاه از بنا پس شاه و که از کسوت کدا

یک سوت بر دو کوزه ای آبرت بکوش	کامی در اینی خورش نام و که صدرا
بر خیز ساقیا که گرم جسم خنجر بریز	بر عاشقان غم زده زبان جام غم زودا
زان جام خاص که خودیم چون دجلایین	در دین شود نماید بجز خدا
جامی ره پدی بخت دایره عشق نیست	گفتیم و السلام علی تابع الهدی
حرز جانها پست نام دلبر ما	با اعراسه و ما علی
نام او کج نام لا موت	کج پنجه ان غیب از تو پیدا
همه اینها مظاهر داند	همه اشیا مظاهر اسپاسا
لا اری فی الوجود الا موت	مخوشد نقش غیر و نام سوی
پستی مطلق است و وحدت صفر	این هو این است ایس انما
من و او و تو از میان ریخت	سز وحدت شد از میان ریخت
جان جامی ز کجاست وحدت	نشکسید چه با سپه از دریا
تغلی الراج من کاس نفس التریق فاقبلها	که می خشد معنای می شمع و خوت دلها
انفی جسرقة منها ارضی سابعه عینی	که ماند از طلت پستی درون پرده مشکها
بجان شو پاک کن بس پیا بان چند پهای	چو نبود و قریب روحانی چه بود از قطع لبا

برادری بحسب بی پایداری موجودی گرامی	که خلقی تشنه لب فروز بر اطراف ساجلهما
مرانظان محل سلی با سپه دارد	چه باشد برق استغفار ز غداش بجلها
تو سلطان فلک قدری جی باشی بکعبه طمان	تو نور شید جهان قانی چه کردی شیخ مجلهما
صفت ای جام می جایی بر دوزخ غم خاطر	اوانا ملق من تم خفا و لها و ما و لها

پسیم العج ز منی بر بی خبده و قلما	که بوی دو پست بی آید از آن کینه لهما
چو کرد شوق و وصل از تو جی جایی کج چون	یوی سوخ لپسلی فند و نبال مجلهما
دل من پر ز شرب یار و او فارغ بودیت آن	که می گویند راهی پست و لها را پوی لهما
رسید ایک ز ره پلی و من از صفت تن میان	نخدی صلح روحی خسته منی و اقبه لهما
میرای بر دین آب سیرت بر سر اش	که دور اولی هم آیش ز آینه چین کلها
مرا از جبراد و در و دل کره می بود صد گل	چو دیدم شکل او فی ای حال حل شد جمله کلها
ز جور دور غم ز جام جایی قصه ما دارد	و لکن خوف املال اندامی لم بطولها

مرث از و خنده از آتشش دل شعلها	زود از کوی غمت پیوی عدم فسلها
دم از پر تو نور شید رخت قند طبت	از غزلت تو او پخته با سپلهما
ساقی کوشش ریضا پیوی من دلش نه	کما شب از پست غمت پیش تو دارم کلها

شخ اسرار حسد ابانت نه اند همه پس	هم کمر سپهر سخنان حل کند این سپلهما
در نقشه و فغانی خود عشق مرد	که کمین گاه حوادث بود این سپلهما
گفت و کوی خرد از حد بگذشت ای ساقی	باوه درده که هزارم سپهر این شعلها
واقف از حسد ابانت خزان پست شد	که بیخشا ناز او روه چو جانی حطب

شرف کعبه بود کوی ترا	زاده اند تقیالی شمر فلها
زایر کوی تو از کعبه گذشت	سپهر کوی تو کجا کعبه کجی
سپهر من غم بخت چون افتاد پست	تا فدا و پست ز رخ تو چه جدا
بی تو بر جان و کرم باقی نیست	جان اگر رفت ترا با دیت
پاخت همچون نه نماند سپهر	میل از بوی تو من پست و و تا
ز کجا بود و او این سپهر بود	چون تویی در دست او صی دوا
داشت در پست خزن جانی جایی	چنان سگ بشیر نجف

مرجه اسباب جاپت رخ خوب ترا	مهر بر وجه کمالیت کمالا یخنی
بعد غری گشت گفتی و من می سپرم	مردم از غم من که بباد آنگند عمر وفا
بپس کن ز اید بز بسجده صد و نه شرد	در همه شکر برین شیوه شد انکشت نمیا

غم از اینست که از تن تو افتد و جدا خویشتم خواهی از آن بد عادت طلب بوسه از آن لب بود کسی جانی آنست که سرف تو زد و پرت آمد	غم از اینست که از تن تو افتد و جدا خویشتم خواهی از آن بد عادت طلب بوسه از آن لب بود کسی جانی آنست که سرف تو زد و پرت آمد
دو هفته شد که ندیدم دوست خود را در آن خواب خوشی بخت من بگرشایم خدا را بگو ای باغبان مضایقه چندان میزانست من ای چشم خون گرفته که خواهم همین پس است با نامه جایا که نویسی	بجا روم که گویم غم نهفت خود را بروی تو محبتش چشمش نهفته خود را که یک نظار کنم باغ نوشکفته خود را کنم شمار همش آن در نیفت خود را بخون دل بویش این دهنک گفته خود را
ترا ای زین سر سوزد لهما صد سپه با دا همی رستم شود از زده آن تن منم ز حکم عقل بی بخت فراغت عشق تو مارا سپه رو خوانیم و آن موجب صدیج طیغی دیگران شد که باید لذت تیغ	بوی جا بگری صد جان کیت خاک ره با دا ز امر شب درون دین من خوابکه با دا پیش عشق تو در کشور دل با دا سر موسی اگر گویم خطا رویم سپه با دا همیشه غمی تو خوشی ز بی سبک با دا

باید که در خواب خوشی بخت من بگرشایم  
خدا را بگو ای باغبان مضایقه چندان  
میزانست من ای چشم خون گرفته که خواهم  
همین پس است با نامه جایا که نویسی

کلیج کرده می رانی بپسند و خلق می گوید دل جایی که شد بجانم از مهربانی چون تو شاد کن آنست که می دهنای غم پرورده را جان مدد در تن صدای سم است مرده را چون امید ز پست باشد ز سر قاتل خورده را رقص داند از خط اب مرغ بگل کرده را جام می کسیرم غم ز او بپزودد لدا	کلیج کرده می رانی بپسند و خلق می گوید دل جایی که شد بجانم از مهربانی چون تو شاد کن آنست که می دهنای غم پرورده را جان مدد در تن صدای سم است مرده را چون امید ز پست باشد ز سر قاتل خورده را رقص داند از خط اب مرغ بگل کرده را جام می کسیرم غم ز او بپزودد لدا
ای دختر که نشین از رخ بر افکن برود را گر بگو رستان شادان سپوان کندری شربت بجران چشیدم فکر جان که چون گر بخون غلظم چه باکی اورا که طفل خورده را جایا ماکه و تو بجز نیز تا بریاد دوست	شاد کن آنست که می دهنای غم پرورده را جان مدد در تن صدای سم است مرده را چون امید ز پست باشد ز سر قاتل خورده را رقص داند از خط اب مرغ بگل کرده را جام می کسیرم غم ز او بپزودد لدا
شاد بر رخ روی چو پست زلف شب آسا تا کی ز غم سود و زیان بخت توان بود دینی نه تا چیست که از زده نبراعی اسرار دل از نفس من کنی جمله سماعت را میست نمان ز تو تا تو بر منانی خواهی که درین راه خدا بپس تو داره تا صاف شد جانی از او صاف من ما	شاد بر رخ روی چو پست زلف شب آسا تا کی ز غم سود و زیان بخت توان بود دینی نه تا چیست که از زده نبراعی اسرار دل از نفس من کنی جمله سماعت را میست نمان ز تو تا تو بر منانی خواهی که درین راه خدا بپس تو داره تا صاف شد جانی از او صاف من ما
سبحان دریا جعل اللیل با سپا ای خوابت پایا غمی کس پروپا با خشم مداد کن و باد و پست مو اپنا لا یکن این بیدر که ما لقتل قنا سپا جز پسر نمانیت بدان آشناسنا رخسان بجانک بره بری سر و پا سپا ما صاف و ف من ریح صبا کت کا سپا	سبحان دریا جعل اللیل با سپا ای خوابت پایا غمی کس پروپا با خشم مداد کن و باد و پست مو اپنا لا یکن این بیدر که ما لقتل قنا سپا جز پسر نمانیت بدان آشناسنا رخسان بجانک بره بری سر و پا سپا ما صاف و ف من ریح صبا کت کا سپا

جانک آوردم لب بپوشم بکینس  
تا بوسه از این لب آورده  
کلیج کرده  
اولت چو دست قرین با بان

بس لعل تو کام اهل و فنا  
در دوزخشان جام در دوزخ  
کی روی تو خوش تو انم زیت  
یاری از پس نخواهم انداختن  
بجفا دل دیگران پسند  
که چو بوی پست شوی ز ما غایب  
بهرم جایی هوای جو با پست

علی بن الفراتی قیسه شفا  
صف نشینان ز کجا صف  
سپه موی تو فتنه ز قضا  
چسبی الله در حق و کفنی  
چندی سپردیم بدایع جفا  
چو یعقوب ما و یار پشیمان  
غفر الله ذنوبه و عفا

ای غمت تخم عشا و ما پشیمان  
کرده ایم کم بگوی عشق دلی  
می روم که سهای غم بر دل  
بوی می تند تو از سر سپرد  
گفته جویمان عشق را شیطیت  
بقیه خیر ما پست گوشه دیر  
عیش جایی در دمام خوشیت

و میل تو اصل کار ما پشیمان  
بر روی از دواغ تو نشانیها  
از قدرت می برم که را پشیمان  
کرده مرغان مند تو اینها  
پاوه بودن نکت و اینها  
لیس بی اکایات تانها  
طیب الله عیش ما پشیمان

ای در پر دکن افکنده چه چایست ترا  
موجب چنین تو شمانه خط و حال فنا  
تشنگا بر ابد می آب تقفندی کن  
بر دل از غصه مر ابرج و علایت عظیم  
بی تو شتم تو خیالی و بخاطر مکدشت  
نیت ره پیوی تو مگر بر پروبال امید  
جایی اندیش سپا حل کن از لبه عشق

کویی از صحبت اجباب ملاپست ترا  
عشق تا نیز را اسباب جالیست ترا  
ای که منزلت لب آب ز لاپست ترا  
تا به پخته سر غصه و ولایت ترا  
سرگرایان که آت از خیره خیالست ترا  
مشکن مال و پریم را که و با پست ترا  
که برون رفتن ازین در طبع جالیست ترا

بسیزای خط مشکین عارض چون سیم را  
روی تو در اچسب تقویم اگر بودی حکم  
کشور غولی مسلم شده ترا در گوشش  
ما بقا ز خاک می خود کنی مردم خطاب  
که چو در ز فتنه آتش زده جانها باک نیست  
سکنت آموز دل گت پر شو غیب  
سخن میرانی که جانی هفت جان سیم کن

می کشی بر صفت امید هر سیم را  
کی نفس دمی را قیاب و نه تویم تویم را  
حلقه خدمت سپه از ان هفت ایتم را  
باز و دستمان زده بیرون بر تظیم را  
آتش نرود کندار آمد ابراهیم را  
کو معلم بر شکن هکانه تعلیم را  
هر چه فرمایم بجان ایتا و ده ام سیم را



گر مردم زنی صید تیغ بر ما	بریدن از تو شوایم قطعا
جفا با خواست فرمود کشتی	خدا را ماه من اینها مفسد ما
بود جای خیالت خایه چشم	بمردم گفته ام این کجاست صد جا
بگوشتی می برد سر زلف شکن	در زندان پیرون می بند پا
برم با همه دل زان لب خیالی	بی پی دود تو توان بخت حلوا
سربی مغز ز ابر تو ان کرد	برابر با کد و کلام و حاشا
بقتل جانی ای جان بجهت قی	کرم کردی جزاکت الله خیرا

سپین قفا پیکر و لاله عذارا	خوش کن بجای دل غم پرور ما را
این قاب فرموده که از کوی تو دور	القلب علی بابک لیلک و نهار
از زود سبا و که شود آن بزرگ	از بهر خدا چیت کن بند قبا را
من چون کدزم از سپهر کوی تو گرانجا	یارای گذشتن نبود با و صبار
خوش آنک ز می پست شوی بخرامتی	پنهان تو من و سپه ز تم ان کف پار
کر پست چون بخر نفسم کرم عیب نیست	از جبهک قدا و قدا قفا بی نار
جانی کند جز پیوست زدم تو بکن	در حضرت سلطان که و بهر راه کد

چند سوی چمن ایم بهوایت چو صبا	یک ره ای سرو سینه قامت غنا بنا
بته کر نیسلی سوی بستان بخرام	با کل از شوق گشت زخود غیر وقت
با غبار کیش کند پس کز فرش سرت	را تک بر روی زمین جیف بود آن کف
سپه بلب هوای گل رویت نامم	نیست این لاله و بر باد من از باد هوا
با تو جانی سو پس گشت کلبان در ارد	یک چون مهر سی سپه در کد شاخ کجا

من که جا کردم بر لآن کافر بکشتن را	کوشش کردن کی تو انم قول یکدیگر اندیش را
با صبحا سودای بر جوی چمن میداردم	وز ز کپس هر کز چمن رسوا نخواه چو پیش را
رسم دلجویی ندارد یارب آن سلطان حسن	یا نبی گوید کسی حال من در و پیش را
دل نکار تپت حال او میگویند با طیب	از آنک جز داغ تو نبود و سود مند این ش
سینه جانی که شد ز پیش ز تو توان نش زده	از آنک آه سپوز ما گش میگد از ز پیش را

کر چه سر روزی ز صدمه کم نمی نیم ترا	خون بسی کریم اگر یک ره نمی نیم ترا
ز با حکم زینکست ای وقت چون کن تحت	چون نای دوستی حکم نمی نیم ترا
طینت پاک تو کوی از جهانی دگر است	جنس آب و خاک این عالم نمی نیم ترا

سود را جانیت ترا که در چشم  
 آنکه از تو است تو کجا بود  
 زان صافی نگرانی کل تا در  
 کز بهر راه

کیش تو خوار در یک سیدان  
 از آنکه ایستاد کن از کوی تو  
 در دو پیش از نه و نمانی از ز پیش  
 با کرم ایستاد ایستاد

عشق در اول مقام ای عقل در او سپهر بر	کماند زین جلوت سراجم نمی نیم ترا
از خم خراب ابرویش همانا غایب	ای که سرگزشت طاعت هم نمی نیم ترا
برقتل عاشقان می دیدت زین شام	چون بخت ما رسید آن هم نمی نیم ترا
از غم موزن جامی غمی دار و جفا	وز غم او یک سر مو غم نمی نیم ترا
بهرام و بانچه حسن در آن هر دو ناز را	پامال چو پیش کن سپهر اهل نیار ناز را
کندار یک نظر در آن دو که اهل دل	کیست تو کیمین نظر یکبار ناز را
خوش گشت تو پیشی و من پیش روی تو	پس از هم جدا نه بودی و می نیار ناز را
خولان مرا بپند و میر عقل و دین ز ما	کندار سپهوار من این برکت ناز را
جامی گرفت خاطر آن ز شرح حیر	کو تو کن این پیاز دور و دور ناز را
مردم افزوی چو گل چسب از تشنگی را	شعله در چشم من زنی شست خن و خاشاک را
عقل را روشن شود ما بیت چنتا اگر	پرده حیرت بلند و دونه او را
جان بگفت آن نزن در زیر پرده ترا	چند نزاران پیشین جان افزون را
جان جان چاک شد تازی ز پیر این بخش	کز چنان شسته نولن موندگر این جان را
دامن حسرت که بر آنکس ای مخر که نشین	ورنه خواهد سوخت اسم حر که افلاک را

بهرام و بانچه حسن در آن هر دو ناز را  
کندار یک نظر در آن دو که اهل دل  
خوش گشت تو پیشی و من پیش روی تو  
خولان مرا بپند و میر عقل و دین ز ما  
جامی گرفت خاطر آن ز شرح حیر

کترین رسید تو هم پیش کمان خود و کفن	کریم لایق که الای بمن قرانک را
خاک شد بر بر کندار دست جامی و سرگزشت	آن شرف که سایه سپهر تو باشد خاک را
هر کی جلون کند آن بت چالاک اینجا	خواهم از شوق کم جام جان چاک اینجا
بهریدم ز سر رهش اگر سپهر زار	کندار دید حسد را که شوم خاک اینجا
مزن آتش بنی ای باد در آن کوی سایه	دو و خیزد در سپهر این خن و خاک اینجا
شدم آوان شادی ز کز رفتاری دل	که ز خون بر غمیان بود باک اینجا
پای جامی که گاشش کند او اول	که بر کمان ز خیس خار کم پاک اینجا
دور از آن کندار نام ز فلک ناوک آه	تا چه بیان کند از آن دل تنگ اینجا
جامی از خون دل لوده کز صیدش	که بنده چنین صید بقدر آنک اینجا
برکش ای صوفی ز پیر این خرقه پاکوس	جام فی پستان و بسک شسته نامو پس را
کلیه می خود که خواهد کاپه سر خاک خورد	بوی تشنگی کاپه ز پیر این سخن کاپه پس را
چین نمایان ز چند غیر افشان جلون یافت	زیب و زاری ز پر خود بود و پس را
چندتا بنده فراز پسین بگشا ز خویش	بر فوز از نو پسراغی این کفن بون پس را
سج خانی حاصل من در بنض عاشق طیب	نیت دپستی بر من پیش عشق خالینو پس را



فغانی ابرو ز کشت آن چاک پور لعل	که دین بر پرست از دیر باز آید و لاله
ببین عشق جگر خوار چه دارم خیم بومی	که برداده باد پستی چون من مرا با بر
ز جام نیم خورده او یک جرعه ناپستی	چو عهد من شکسته تو بر پر پیر کار ترا
چنین که با ده عشرت خواب پستی شبها	چه دال محنت چو بانی شب ز نوح دوار ترا
سزای کزنی کسی چون من عثمان دوستی چید	بخی گویند ته قمر اک چند شهریار ترا
بهند ما ز جوان دهره که کشته شو جان	اگر ضلع شود مورچه نقتضای سپار ترا
عشق ناید کرد و لب عالم زرد پیل از در در	در این معنی نباید مردم سپرد در
دین غم میدید بار و نماند کین تندر	کین نبود عیش مانند جان غم پرورد
هر جا کرد ز درویش حسن را بسکاک کرم	گر در کشتن کی ریزد خورشید عالم کرم
لاله می سپرخ و بی زرد روی از کلم	چون برم با چاک اشک سرخ روی زرد
چو دافت دم چو خوردم شربت جبران	جز چنان چو اسپه کجا لایق بود این خورد
گرچه کشته خاک راه بسد آنکه کما	از سر آتش سوی دیگر نبرد این کرد
برو جانم را بگویش بیل اسک اما چه قدر	در چنان پستان این خاشاک آب آود
چو سود کرد خون چشم اشکبار مرا	که نیست هیچ ارگر کجای زار مرا

بر بکند از چو خاکم فستاده مان بخت	بدین طرف بر پان مار زمین سپار مرا
نی بزم ز غم این بار جان بر جانی خدا	خبر برید ز من با رنگسار مرا
سپیکه که خاک شوم قایلیم بیاد سپید	بود که جانب کویش بر دغبار مرا
برین جنس را هم از عشق ای که داری یاد	بوجد عاقبت آسوده روزگار مرا
بر پیش زخم خدنگ تو ذکر مرم رفت	ز نیت سر سخته آمد دل بکار مرا
طرف مرغ و لب جوی لب جا پست ایجا	ساقی خیز که بر میز جسر است ایجا
شرح در صومعه کرم است شد از ذوق سماع	مرغ و میخانه که آن حال است ایجا
لب نهادی لب جام و ندانم من است	که لب بعل تو با یاد که ایجا
بپسته حلقه زلف تو نه شما دل است	هر جا مرغ و لب پسته دام است ایجا
کی کشی تیغ که پیلاری دل را بدویم	تیغ نگذار که یک غن تمام است ایجا
پیش از ما بپسند شرح کن مشکل عشق	کنه حاض کو بچاپس عالم است ایجا
جانم از بوی تو شد دست ز می دید جام	بزم عشقت چه جای می و جا پست ایجا
ساقی پاکه دوز فلک شد بکام ما	خورشید را فروغ ده از چکن جام ما
کله کون بی در آرمید ان کون که پست	رخس سپهر تو پس ایام رام ما



از جور و جفای تو نمانم کوی تو ز دو آه پر شد کوی که روایت قتل جامی	گر چه سپهر تو بی وفاست اینها یار است لادل که خوابت اینها واکه گمش روایت اینها
با اسیران نظری نیست ترا چون نیایدی و گرم پیش نظر تول دشمن مشنود در حق من خان دل بر من ام بست جگر دولت ناملا با زاپچه اش جامی از عشق جان عاردار	بر غریبان گذری نیست ترا گر نطف بر باد گرمی نیست ترا که ز من دو پستی نیست ترا چند کوی جگر می نیست ترا از وفا چون اثری نیست ترا چرا زین خود منبری نیست ترا
سایه بجدل حل نشود پسند ما دراز طلب با دیگه چه باشد این سوز در ایمن همه دراز در آید شیشه سیاه از سبب زلف تو گردیم زوار دل شعله بر آویز فلک آتش	می ده که ز سیدی گذرد شعله صد با دیگه کعبه و یکت هر جمله گر با یک در ایمنی رسید از قافله در خرقه زلف تو رسد پسند شد نوره بر زم ملک شعله

ما را کله از زخمی تو اینست که هر چند جای مطب دولت و صلحش بر دست	گر دیم کله گوشش مگر دی کله ما تحصیل چنین نمرت از جو صله ما
گاه در دل یازو که در دین جا طوبی آمد تو وقت خرام تا به چشمنی روایت بر برد من گویم نغمه خویشم شمار خواهم از دل بر کشتم بیکان پر دیش چون نمودی جان و لب گر سر جامی خید پاسازی متغ	سر دو جای پست یا بر الد جا گر شراج پیوی ما طوبی بسا چشم من دارد غباری از شایه نیت حکمی نین بر باد شایه سپکن از دین نمی ایمر مرا تا رفت پیغم بعد از عمر ما بکه پاسازی بر ما پستان بود جدا
با تو یکدم بخت من عدم نمی سازد ما با غم مجوری و اندیشه دوری خوشم دیگر از انما و دارای جان بوجل خود خواهم اندر عالم دیگر ز جرت خار ما بر پسکن دل افکار من سیرین مطب	در سیرم و وصل تو محرم نمی سازد ما خاطر شاد و دل خستم نمی سازد ما عاشق عشقوان ام جرفم نمی سازد ما دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد ما ساخت صدم هم ولی مرم نمی سازد ما

نیت سوز عشق ترا بر صبر جزئی کار است  
خس جامی بدم بر من فسون عافیت

از مودم بار ما آن هم نمی سپارد  
ببلا خود کرده ام این دم نمی سپارد

رفیق بر طریق اوب نیت درست  
دل با دمنزل غم و سز خاک مقدست

ما عاشقتم و پست نیاید ز ما اوب  
کین موجب شرف بود این بر طرب

شد خاک قدم طوبی آن سپرو سستی قدر  
ای پسر رویه طانی از زلف بند دای

ما اعظمه شانا ما ارفعه قدر  
در قید تعلق کشش ارواح مجسود

مطلوب جانی از طلبم گفته که چیت  
دلا بطرف جرم جام خوشگوار طلب

مطلوب او همین که دید جانین طلب  
حریف هر قدر دیار خوشگوار طلب

من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود  
من زلف و تو خیزی خون در آن بری

می زد رقم پیستی این لوح ز بر جود  
هر لحظه ازین غصه خواهم بگشود

طیبل صحبت پارسه نقل و با به و جام  
ز موج جاوده که اینج آسمان گشت

چو برک عیش با زنی نخت و طلب  
بگشتی می کلکون ره کنای طلب

پسند ز قتل من آزار بر آن ما عید  
در دست درازل آید ما روز اند پاید

یک تیغ زدن از غن خور ز چو من صد  
چون شکر گدازد کس این دولت پر

سخن ز صفت صوفی در ز یاد چند  
فلک برشته امیدت از دند کر پیس

صغای مشرب زندان در و حلال طلب  
کشاد از آن کرده جسد سگوار طلب

در وصف خطت نو کرد و این سخن جامی  
دو تن در کیمت آری اشعار مجسود

بر دیدار که روزی گذشت مجل دوست  
ز جام می چو ترا وقت خوش شو جوی

دل در بین ما را در آن دیار طلب  
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب  
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

روحی فدای ای صبرم ابطی لب  
کس نیت در جهان که ز چنت عجب نماید

اشوب ترک و شور بغم فتنه عرب  
ای در کمال حسن عجز ز سر عجب

چون نصیب نامند و جمل حبیب  
در دوری زان در از من کوس من

ما و در سپه نصیبی با نصیب  
مخت غبت نه اند جو غریب

هر کس نیافت جوعه از جام و وصل تو  
تا زلف تو بشت و رخت آفتاب جات

زین بر نمک نشسته جگر رفت جگر  
والقیل و القیلت مرا و دور دور

هر چه از نزدیک خوبست آن دور  
کی توان بود ای عاشق را علاج

دو رهب تر باشد از چشم رقیب  
ترک این باغی کن ای طیب

صد خار خار در جگر افتاد زان

درد زوزن سپید کاسی از سوز کباب	درد دل را بهای تشنه نشان	کردن ذرات شمشیر خطیب	سخت را کرد در دین بودی ز روی
خانام خواهد شد آخر در پیری چون حباب	من که در هیئت ز باره در کشتی خازام	کاشش بودی ان عادت غمگین	روی خود بجایت کفستی ز دور
بسیار بکیر قبول طبع شاه کباب	کشتی بجای کبیر چون ز خالص روح	ز آنکس تو برکت کلی از عدل	ناله جان ز شوق تو دور نیست

بی دلان از رزق چنان ماضی از کباب	هر کجا ز جیب چون ماه سپهر انفتاب	می تو پس ز بگوش تو می رسد بار	بگو شمع ز سدا و آریار هم شب
خیمه ها در دین مردم نماید چون حباب	بس که در زم زمی آمد چشم پیل اشک	بید نیست بغیر از سر سگ	ذبح روی تو ز زم شبت دین شب را
پیش پیش خیل او پاشم ز بار دین آب	تا نشتم کرد در لبش هر طرف تا بد عنان	بکجا رسید تو ماه فلک بچاره	رفت بچاره ده سال این حال و خوبی بافت
دست او کیر در عنان پای او بود کباب	او در ده جویان پس دامن دران کم کز ب	که در دست شود از روی چشم	هر چه لایق فتراک بستیت این بس
دوره ای بر کشم از دل که سوز انفتاب	پیش ازین که انفتاب آن عارض ز کس	بجان خویش کس آستین بر زبان می	کجا پست تاب در شتی چنان لطیف را
تاب می رود که بروی سایه اندازد نقاب	ز انفتاب آن رخ چه سان باشد کسی گزنا	که آن تنی که تو دیدی که داشت	بر بنض جتن من ای طیب دست مبار
اه که بخت وی این تا خیر شد عین شتاب	جای از غم و چون تا خیر فلتش کرد بار	که پست ز خورا و جام صاف	بر ز بر سپر جانی نعال در روی ده

کر من چو صبح چاک ز نم چپ جان چپ	سرسبز کافاب رفت سوز ز چپ	چس طالع من که دیدم ان	انفتاب چس طالع شد چو افکند نقاب
سگر طیبان بد بصبا و بد صهیب	سگر کشت پاتی آن آب بیکوچ جایی	دم بدم چشم زمانی ز ند نقش	در خیال خط مشکین تو با عارض من
انجا که یکم عشق چه جای شتاب	پیران سپهر سوا می جوانی ز ز کفند	غم که شد ز دیدم هر گز آن	خاک آن در زیر سرشها غودن لبت
ای سباب جلوه شایه خلوت سرای	بر ما دم بعشق زرد آن دم که ساز کرد	پست رفت از دینت و وار	پکند مردم دل پویشم آن بها سو پس



استگ من از حقیقین مینماید بهرستان	در خجسته سعاد علی ایمن العذیب
پیرای کن در بحر یقین جان تشنه را	زین پیش خشک لب حینین بر آب است
جای هر دو نقره تو دریافت دوست را	زان رو کشید پای برمان سربجیب

بگردد که در پستان که در شد سر شب	زخم جگر پیمانم بملک نون و یارب
شوان و سپه زرد آن لب کنم اما مو پس آن	که یوسم لب جامی که رسید کاه بال
سرمین که چو پیشش ایگه بغیرا که بیدی	چه شود که بکنند از کی که نیم بر پشم مگر
چو را از صفت دولت همه شد در کاروت	چه زخم لاف زلفت چکنم دعوی بر
سخن ظلم تو کفین بر سپطان که تواند	که در آن حضرت عالی چه تو کس نیست
را که داشت مملکت موس کشتن خلقی	تو این باز که شمه زنده اموت بکشت
نشود بجز تو از دل بختای ما پی	زود سپوز تو از جان عالمی بخت
تجرا تو یارب چه جگر سپوز تویی	که طیب است تو باشی نزد جان کس از آن
بشرب از نم و شمر و پستار چو جامی	کنم در صفت زندان من ازین دعوی بر

ای صفات تو نمان در حق وحدت و اوست	جلوه کردات تو از پر تو آینه و صفات
مگر قار جهت از تو نشان چون با پیغم	ای سر پرده اجلال تو پیوسته صفات

از درای تو در آفت و همای بسرم	خایست صد نوره لیک ز اهل عتبات
مشرب ز بهر کجا چاشنی عشق کجا	آن یکی طبع احوال آمد و این بعبت تو
با بداریم بشاشی که تو ایتم شنید	روز سردم رسید از کشتن و صفت صفات
بوفای تو در اسبخت چنان لب کلم	که در بعد وفات از کل من بوی وفات
برو جامی بر تربت او بنویسید	بزه روضه من طبع عشق صفات

ای واضح و الفصحی چه نیست	و البلیغ تعاب غمزه نیست
طمانا رقم زود استمانت	یا پسین علی بر استمنت
حفت اثری ز فیض همت	دو رخ شیری ز تق کفایت
ا سپر او جوهر اکامی	دیوه نظر خدای نیست
پیش تو سپهر چون زمین نیست	عالم همه روی بر زمین نیست
تو صاحب کان کنت کز آن	ایمان رسیل قاضه نیست
چون بر تو خدای آفرین کنت	جای چه سپهر ای آفرینت

عز ال چون در محرابی چمن نیست	چه جای چمن که در روی زمین نیست
نور چشم لاله در چسبای درین باغ	که دایع عشقت او را بر چمن نیست

بنفشه رات چون لفسج کتبت  
زفت از جان تنای لب تو  
پسته بود ای زاهد از دلق طبع  
شدی بر غشم جای یار اغیار

همین پسته ز طرف یاسین نیست  
کمپس لی از روی کیمین نیست  
چو از عشقت علم بر آستین نیست  
کجو جامی که شربت یاری این نیست

بهر صبر چمن و صحن مانع کشاید  
ز صلح و جنگ کچانم غم تو فارغ است  
قدر آینه خشن تویی نماید روی  
پس دور کنی رخسار و اسگ جامی را

دلی که غنچه ووش از جگر بلبل نیست  
ز باکم پسر صدوز طاقبت حکمت  
در رخ کایه نامت در زکبت  
که در طریق محبت همیشه یک زکبت

بر دست جاکنده اهل حیات  
کز تو خواهی ز کواکب خوبی داد  
هر که دارد در وقوف این هر که  
تا تو سویی ز لب چو شکر  
خط بر تو زیری سایه زلف  
مردم از لعل تو بطالع من  
تو بر کردی شراب خور جامی

رفع الله قدر هم در حیات  
بافقیرم و پستی زکات  
لایرید الو قوف بالقر فانت  
اب شد قد و کوزه گشت نبات  
خضر جام و جوله طلحات  
حاصیت پس که داد ارب حیات  
ایع ایات باطنیات

دلیم سپرانه پیر با خور و ساپست  
شکار انوی شیر شکن او پست  
خیالش تا چشم جای کرد پست  
شانی از شرار پسته ما پست  
رکیوان بر ترا پست ایوان پیش  
بزر بولو که کرد اول چو قرعیه  
ز شتر پست ایکنه جامی می سراید

که باغ چمن را با زکب خالیست  
بصر ای حق نمر جاده اول پست  
عده عالم بچشم خن خیا اهل است  
برویشی هر کجا ایضا در خالیست  
خوش آن مرغ کوزار پر دما پست  
برو حرف غم ز رخسار فالیست  
کز قاران در ارجب حالیت

مقیم گوی ترا نصحت حرم کتبت  
دلیم ضعیف و ز سر سو ملامتی چکنم  
کن بکلفه ما در رشته تیغ

رکعبه تا سر کویست نمر از زکبت  
که پیشه نازک و بر جا که پرم کتبت  
که گوشش جلیان پر بر شیم حکمت

دی که آن موزین سخن میگفت  
سوی من بود لشارت غم  
مکن پیش و لیکاران بود

بار قیان حدیث من میگفت  
گر چه بادیکران سخن میگفت  
هر چه آن شوخ غم ز من میگفت

بصحه م باد ازان شمایل خوب	کخته چشمد در چمن بکفیت
لطیف آن قد ز پروی بر سپید	وصیف آن بروی با کفایت
پیش کل گاه ازان لطافت تن	سکاه ازان بوی بر سن سکفیت
بدر معان صبح جابی سپید	جال شهبای خویش بکفیت
بوی جان با فیت هم زهر صفت	کویی از جا پرشته شد بدت
آه اگر باز بینت پیغم	من که مردم ز بوی پر صفت
برگ گل که چه با کفیت و لطیف	ده لطافت نمی رسد بدت
میوهای شبت اگر خوش است	لذت چه گرفته ام ذوقت
ای خوش آندم که گوشش بگردم	کشته اربابش سکر شکست
هرگز از گوشش من نخواهد رفت	ذوق او از ولادت پخت
دا و جابی تیغ کا پی جان	سپس کامی بوی از و پخت
باز این چار در سپرم از چشم پیکیت	دین دلی که خفت بوم را از پشت کیت
دل شد ز دست و باز نمی آید صبا	ان مرغ آشیان غلهای پست کیت
راحت شمر ز دست و دلا ز خم تیغ نو	توقیع را مین بگرگان ز دست کیت

بسیار از این کلمات در کتب دیگر آمده است  
 و بعضی از آنها در کتب معتبره نیز  
 دیده می شود

در دل خیال دو پست وطن ساخت بکفیت	کین خانه خراب تمام شت کیت
پست جایی از منی عشق تان دل	کسینه نی بر د ز حریفان کیت
باز بر شکل تو گرمی پخت	را آنچه بودی خبر تری پخت
پیش ازین بودی جوینچه پردگی	چون کل اکنون پرده در پی پخت
بس که چیزی ز پیغم در میان	ندان میان کا ندر که تری پخت
چون پیغم ای چو جان اندر برم	مچو عسکه اندر که تری پخت
رفتی از پیش نظر عمری تو من	چنان پیش نظر می پخت
تیر اسی که رسد سویت چه باک	صینه پاکان سپهری پخت
جایی از جام که خوردی می که باک	از دو عالم چسبیدی پخت
چین زنی که تو داری حکایت کل صیت	فغان من جو شنیدی حدیث میل صیت
هنوز از خط سبزه بود سپسج اثر	ندانم این همه اشفتگی بنیل صیت
بهر سیکسته دل میکی بلطف نگاه	بخت با چور سپید این همه عاقل صیت
بجای جگر که شت از جد و پیغم دانم	که چنان غیر شکیبایی و تحمل صیت
شنیدم ام که بخوبی ز جایی آن	پا تو بیخ کفش موجب تامل صیت

بسیار از این کلمات در کتب دیگر آمده است  
 و بعضی از آنها در کتب معتبره نیز  
 دیده می شود

از در سپه کبک روم با یبیک کن	ای سپه در کبکوی طریق صواب صیت
در زمین بوی سبب عمر در از کج کشت	جانی چو لاف میزنی از پاک دانی
دو چیت ناز از پیش ناز کج کشت	چون مجلس قصه پیروز و کد از کج کشت
چشم کرایم ز خاک کعبه پای سکی	کوشی ارکوی بار و نولد کج کشت
جایم و چو چشمت بین هستی مرد را	هر کجا افسانه عشق جاز کج کشت
خوبان هزار روز هم مقصود کجست	صد پان کجست مدینه سخن کجست
خواهم بهت و بهر قدشش محمد کج	پس کن نصیریم که جان در کجست
کشم چنان صفت کونی ناله و نغان	ظلمه می شود که درین سپهر کجست
ناویس نام ما تو سگستی ز کجوان	اری ز صید خلیل سخن کجست
جامی درین جن دمن اکت و کوبند	کاپچا نوای بیل و صوت زغن کجست
ای زک شوخ این همه ناز و عقاب صیت	باد شکستگان چشم دل چلب صیت
دارم طلعی تو آسته ران پند	ای نیک دل بر غم منت این تاب صیت
کشی ششی بواب تو ایم دل چه سود	چون من بهر خویش من اتم که خواب صیت
باز ندهای چشم از رویت	جگر و سپهر و پشم از رویت
کجست کل را چکنم ای سپیم	بوی اران سپهر از رویت
نوبه زاری کردم و ابر بچار	پایاق توبه شکم از رویت
پیش گرفت کونما سرا	کرد صفت کجست سخن از رویت
بن کیم و بزم تو پس کن ز دور	دین کن از چشم از رویت
پشتیم به تو سپهر جبار	بن کار ز پیش از رویت
پیش کوی جانی اران بس سخن	کین چنان دانه و نم از رویت
تویی که در وقت یاز ناکیز منیت	جواهر حیه ز دانه و دلدیر منیت
میں عبادت من بس که چون اپنی	جنا طرت کد ز کج کد ایبر منیت
چو عود پس که خورم کوشمال غم همه شب	سر و بزم فلک ناله و نغیر منیت
بخار و پیش که در آن کوی شب نم بناید	چنان خوشم که مگر پسر در منیت
اگر ز پانی نشتادم چو جانی از غم عشق	چراک چون گرم دو پست و تیکه منیت

کرمی نازش از آنست  
این نیکو را می بینم  
در حرفت تو خسته ماند  
در حرفت تو خسته ماند

ز خون لبه نویسم  
چو نیت تو نهان کنم  
چو پیش تو جان بکند  
چو نیت تو نهان کنم

در زمین بوی سبب عمر در از کج کشت  
دو چیت ناز از پیش ناز کج کشت  
چشم کرایم ز خاک کعبه پای سکی  
جایم و چو چشمت بین هستی مرد را

خوبان هزار روز هم مقصود کجست  
خواهم بهت و بهر قدشش محمد کج  
کشم چنان صفت کونی ناله و نغان  
ناویس نام ما تو سگستی ز کجوان

جامی درین جن دمن اکت و کوبند  
کاپچا نوای بیل و صوت زغن کجست  
ای زک شوخ این همه ناز و عقاب صیت  
دارم طلعی تو آسته ران پند

انقاد هم دره خون زاره سوزی  
که کشیشی این نوزاد است  
چون بیاید خال کفکال کجاست  
که قدم است ترا خالند

خونخواری آن کافر بی باک زاپت	سینه آن دلم چالاک زاپت	دلم زاپت و جان زدیگ کار پست	در کار از غم عشق تو زار پست
چون در وقت این بگر چاک زاپت	از کس که مراد وقت کربان کجا پد	و کر از دین کویم اشک کار پست	اگر از سینه پر سپه در ذاکل پست
انفوس که قدر نظر پاکت زاپت	آن سرو که با پست چو گل و امنش	مر آن قهراری برقرار پست	کوشتی از فرار خویش پکن
نزد آن بجز زین غنیمت غناک زاپت	هر درد و غمسی که ازین خرج جفاش	کران چاک سپارم باید کار پست	بهر کرد از رخ زرد من ای اسگ
خوب سگند و باغاک زاپت	جانی که خور ز می آن شوخ و علابی	کر اپرای گلگشت بهار پست	در وقت بد خار خار از زینت حجر
بر ذل من کن زمان هم از غمت زاپت	عید شد یک دل نمی پیم که اکنون زاپت	که صاف عیش مارا با کوار پست	بدر درد غم خوش باش جایی
چون مرا پیش تو یاری مبارک زاپت	کی توانم بجز بر عیدی تو کیتاخی نمود	سوز من میدید شمع دار من از خون	دوشش بر باد تو چشمم بدم خون کیت
چون کنم جلالت که جسته نام تو هم زاپت	چون کنم قصه سخن تو آید بر زبان	صدمم یارب که کو یک بود بر زبان	کریم صراحی پسندی بسپری بود
کین صاعقت را خیزد ای بر از زاپت	ای فلک اندوه شیرین بر دل خیسر و سوز	یاز بر در دل من چشم کرد و خون	عالم از شوق آن بهای کیون پست
راکت خوبی مارکش اطاعت زاپت	کر پدید صند زخم از زور جان دلا افغان کن	ور زنی موجب چرا سگام ایون	چون نبود کردید در من برید از من سپد
مهر جو بار از چو صبر عاشقان زاپت	کر می میم بچسب خود دل آن به ولی	رور کار پست آن بر جان خون کیت	آن زبان بود کرد کوی پسلی بهار
گفت جانی خیر کاندردین جوان زاپت	بر سر دستش نهادم دی که داد من به	بکده بر فرهاد سپکین کوه و نامون	آن روان نمنزل شیرین نه جوی شیر بود
عقل حیران و خرد و اله و جان زاپت	باز در زخم نوح نوح شوش است	بیل اسگ از خانه می برودش بر جان	شد چنان جانی ضعیف از زینت جگرانش
هر که اعاشیه بد کیت بردوش است	کیست خواجه و خلعت شایسی چکند		

<p>بر سپهر برآمده و دم جان روزی  یکدشتی و بخود زمره سپه کردی  قصه عشق تو جانی ز کس از چون شود</p>	<p>چون ماسا بد مقصود در اغوش  عمر باشد که مرگ است آن در گوش  چشم کویاست که چید ز جان خاشاک</p>	<p>دوستداران بوخت جانم تا کی دارم  من که و پیو دای خست که چکان کوی او  تا رسید از فعل مکتوبت بجام خویش جام</p>	<p>دو زنی در دل که این عشق بستی مکتوبت  شربت آبی که با نسیس پیل و کوشه است  دین جامی ز رنگ آن پراز خون با عیت</p>
<p>ای پندار چسب که جانم فدای توست  خوش جلوه ده نیست که برگرد تو  مشاق و وصل را که در سحران جان رسید  چنان عاشق که با درد اشک راز  یک خنده کردی و دل ما شد از آن قوا  دل چون توانم از تو بریدن که در ازل  جایی که آن حسرت ز تو پیکانه شد مرغ</p>	<p>هر جا سر پست خاک ره باد پستی  سر پیوتر از پیوسته دل دروغی  هر پایه حیات امید لقای توست  شد در صفت بخار و نمودن شوای  باز در کجاست که جانم هم برای توست  اب کلمه سرگشته بر تو وفا می توست  این بخت بس را که پیکش استنشای توست</p>	<p>سودای عشقت از تو و جهانم کانه پست  شما در از زلفت تو کوه ماه بود پست  از خانه کمان تو هر مرغ تیغ سپهر  که پاخت شد زخمت ز برایوان کاغش  چون بوخت شرح بودم شمع در زبان  اچو برقم از عقب آن سوار پس  جایی که پسته بال تمام پست کش سپهر</p>	<p>واغزوه کاه کاه مرا جاودا ز پست  دستش میاد سر که از آن چوب شانه است  کله درون سینه من شیار پست  خواهم با بخششی ازین استخوان پست  از بهر آن زبان و کرا بر پسر زبان پست  بهر سینه خویش چو آتاز زبان پست  از جام عشق و نقل بلاب و از پست</p>
<p>سینه کلمه تجای چون تو زیاده بر پست  برخ زردم به بن خطمای خوین از سرگشت  هر شبی جذبان در دهر بگردم که روز  بی زخت در باغ و صحرایم در باغ جان</p>	<p>خوش با چشم من نشین که در خوش نظر  کین روشن بر صفت حال در دندان  در کمان افتد خلق کین شمع باید کبر پست  هر کل آتش بازه سر لاله سوزان</p>	<p>درویش را سر کوی قباب است  کو سر کرم زو شش عشق مباحش رنگ  کر خازن سرم ز زنده نغمه در ایست  شوان نشین از کت و پودر طیر عشق</p>	<p>رنگ متاع و خانه متاع سر است  پهلوی نقش از اثر بوریا است  از اشتران قافله بانک در است  از که باد پا پذیرد پست پاست</p>

گر دی نورد ما شد از جام عیش سخن	زخم کبود سپکه غم بر قفا بس است
عمر حرص در طلب کجما که شد	مار است بول این طشت کجما بس است
جانی ملک و مال چو هر پیله دل بسند	کج فراغ و کج قناعت ترا بس است

ای درت که از باب نجات	فیلانی و جگ فی کل صلوات
بر سر کوی تو ما کرده و توف	جا بیار چه و توف از عرفات
رفتمه الا ان قند تو بصیر	کوزه خود زده بر پیک نجات
غم عشاق تو آخس شود	انزل الله علیهم برکات
گر عمارت کم از بیم و مات	اید از خشت بیم آب حیات
کی کسی بر طرف آن حلقه رفت	بس کن ای بوجها زین جکات
جانی از دور تو جان داد و کشت	فرو منم کم عشق و و مات

از ان هیچ کوسر تکلم خوشیت	وز ان غمخ تر پشم خوشیت
چو مورم کن با میان جفا	که بر زیر چپستان هم خوشیت
چو می چو بی از من نشان رقیب	نشان رقیب از جهان کم خوشیت
نخام جدا از پیکان درت	بهار که دنیا به دم خوشیت

سرمین بخت سر خم خوش است	نه کوفتک باش زور کشم
چو اسباب باشد تنم خوش است	بر دو غم عشق خوش می برم
که بر کل ز غیب تنم خوش است	کنم با رخس جانی از ناله بس

صلای با دیده زو سپهر خرامت	پاساکی که فی اتا خیر و افانت
من و پستی و ذوق می پرستی	چکار آید از کشف کرامت
می و نقل است و در من شب روز	بیا میرد ز می او را و او فانت
پلنوک راه عشق از خود در مات	ز طع نهرل و طی مقامات
جهان مرآت چمن و لبر مات	فنا به وجهه فی کل ذرات
پعادت خواهی از عادت کرد	که ترک عادتت اصل مراد
مزن پیوده لاف عشق جانی	فان العاشقین لیم علامات

نستیم سیم ز رقیب که این من است	کر غمخ برک پمن دایره که پهنیت
پین به پیر من از انم ناند کشش که مکر	در آب کشته عیان عکس لاله و پمن است
اگر کشد بکل ما ز من منت رایا و	رو در تاب تعالی اند ایرج لطف است
کله بکشته که بر پسته بر کشت از من	کدشت عمری وان شکل پیش ضم است

چو در نظاره آن روی می توانم  
چو کوشش سخن تلخ چند گشت باز  
اگر کوی تو جانی گشت فغان ای سرو

مرانه از شکایت ز جان فزونیست  
که شرم دارم از آن این لب و سر  
بگیر خنده که او عذوبت این

کوشش کجی منیش که رخت ایش  
هر جان لطافت سخن ز رفت ده است  
جایی که همه جام می ناب گرفتگی

کاشانه بار بار همه بتاب گرفتگی  
بس بخت که بر غنچه سیراب گرفتگی  
تا دیده بست ترک می ناب گرفتگی

ببخت لب تو بخت جانیت  
زلزلت تو بر آفتاب تابان  
پستی بلعای پس کج کلان  
داندی لب شکر دمانان  
در سر آینه توئی شایسته  
هر چه بهر زبان ز عشقت  
زبان دم که ترا ساخت جامی

و صل تو حیات جاودانیت  
از شمر سپیده سایه بانیت  
بر روی مگر که این میانیت  
در پس سخن که این دهانیت  
عظم شاکت این صفتانیت  
هر خطه نهار در آستانیت  
هر خمیش بر زبانیت

قران شدن بتیج خفای تو عیدت  
از که دید شکل خورشید با او عید  
سعد جان ندای قد تو که جو چارست  
در دین خاک پای تو که زانکست  
شد آستان محسوس زور و ریخت انگشت  
جامی بدام تو صفت مکن دل باش  
تا ز وقت رخ آن شمع دلخورد

جان بیدیم بر چنین عید عیدت  
پروای عید و ذوق تماشای او کجاست  
هر که کی سال بومین ما که خوابت  
بر ما کیم کین کند از جانب صباست  
عقلش سخن گفت که با این با جز است  
کز نم چو لاله بر دلم این و این چار است  
در هر که بگری بهین و این بتلاست

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفتگی  
پمار تو شد دل ز لبش جاشی بخش  
در دین در خواب خیالی است که منم  
هر جسد که در غم خود آرد همه پهبوست

بس شعله کز آن در دل اجباب گرفتگی  
کش آرزوی شربت غناب گرفتگی  
زینسان که خیال تو در خواب گرفتگی  
اکنس که جز آرزوی تو محراب گرفتگی

ساقی پادشاه ده اکنون که فرصت است  
چشم ربوی ناصح و گو شمع با یک چنگ  
جان مرا زرم راحت نشان پس  
پیکان ابلار که ای بزد پست دوست

بظرب بزنی ترانه که فرصت غنبت است  
ای سپید کوب رو که نه جای نصیحت است  
گر عاشقی نصیب او دل غنبت است  
بر عاشقان سوختن باران رحمت است



زمان دم که سر کند بران اسپستان ما  
هر چه سپیدی کنج قناعت بجا رود  
ز انبای دهر وقت کسی خوش نمی شود  
جان بخت و جو شومان و وصل و و پخت

بر کرم ز دوست تو چند بار نیست  
این نقد در خزینه ارباب نیست  
خوش وقت آنکه معکف کنج عولت نیست  
موقوف وقت باش که این کار دوست

بطافتی که درخت را از جذم نخ است  
زلف عمر و بلهیا حیات اهل دلی  
دل نیافت نشان زان زمان ملک وجود  
ز صحبت تم تو طولی عظیم و من شاق  
سرازم هم راحت اگر بود حاصل  
بت بطف عبارت ز عالمی دل بود  
جریم خاک درت را میقم شد جانی

سرا عاشق اگر باشدت منورم است  
چاکه عسر عزیز و حیات نغمه است  
نهاده روی کون در ولایت عدم  
هر ایت غم که جدایم ز تو ترا چرم  
صیپ عاشق میکین جرات عالم  
ز در عرب چو تو شیرین زبان در غم  
مزن بر پسر جفاش که اسوی جرم

غمت روز مرا پریم شب اموخت  
کنم فدایم بر دم عیب چشم  
ز پدم پیچ زبیب خوشتر از عشق

ولم را اناب جانم را بت اموخت  
که این کو سرشانی زان شب اموخت  
خوش آن راه رو کین زبیب اموخت

مرد شوی ای معلم نوح پیدا دو  
پتان غایت انکم ما خدا هم  
دل و در از درخت ما بطنیم دو پیش  
نخود جز شراب لعل جاسیعی

که یار این حرف پیش از کتب اموخت  
که این سپیدار که امین کوب اموخت  
بماه و ز سره آه و یارب اموخت  
از ان دم کوبت این شرب اموخت

در همه شهر دل کو که نخون کرده پت  
پرده برداشتی از راز من لای ملک  
خرص ز کین کرای غنچه که بالین لایم  
ار پیچ کل و مل دین و دلم رفت یابد  
سگر فیض تو چون چون کشد ای ارباب  
گر پد ز ما و ک ایسی ز دل سوخت

یاد روزی که ترا غم غم از در پت  
آه این بوی بوچهها که پسین لای پت  
در غم و غیب چشم طبع دوخته بر خردت  
در جزای او صبر ای این همه از در پت  
که اگر خار و کر کل هست پرورده پت  
جای سوخت دل بنده سیر کرده پت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت  
بل کنت بر اسن لاخره ز دم خاک  
مرعی ز کلم کز ز پس هرک بسیارند  
سایم به کفشش تو رخ بهر پستی

باز که یکی زان همه نشت بحایت  
ای غنچه خندان کیش بند قایت  
جای سپرد و خردم سرایت  
چون پت پریم نیت که بویم کفت پت



<p>برداشت و جملت از سر ما سایه که بخت دارد و در لعل تو بر سر سپیدی می لعلت خود دید انگش من از نذبه که تر به عنت ز غم جان پیدلان جانی که بسته بود که در طریق ز به</p>	<p>آن مرغ رام باشد در بال تو پرست صوتش که جز بنامه تقوی صبر نشد بر سایه جان کریم در لطف در دست بی زاد راه قافله بارش پرست ناشد ای سر زلف تو دیگر که منست</p>	<p>را در اوق فصل و دفتر دانش دم گرفت وارپست می پرست یک جرم می ز خود باز آستان مکن کشیم سر بند جانی بیای چشم چو سوسن نه که چرخ</p>	<p>خواهم محسوس در من می نایب سرچش چنان خود پرست که هرگز خود پرست یاد بزمی فتنه بساوش ایست خواهم بیک جا در این کاسه ریاست</p>
<p>ای که جان دل بکاه ترا همراه است دست صحت تو عمر گرانمایه طاعت غم تو از دل ما در همه دلف آره کرد دل میجو است جدایی ز تو اما چکنم رفت بر باد چو کاه از غم تو جان جانی از دست شد کار ز ما به قضا</p>	<p>بنی تو که نیم از خویش خدا آید آه ازین عمر گرانمایه که پیش کنایه راست آنکه ز دایه پوی و لمار است دور ایام نه بر قاعه دلخواه است روی نیما که فراق تو قوی جان کاه چرخ کار رضی ما بقضا راه است</p>	<p>نشور دولتی که ز عشق تمیز است با من ز چند و بخش من دم که خط جام بودم جواب بخش که رسید از حرم گفت ای سپهر رخ بود نقد ز سپک بر خیم داده خور که ترا خواجگاهش پایه نیما که عشق کستی زدم بر د درد زلال فخر که رفت آنک گفتی جانی شو فریفته کین چرخ کورشت در ظل آن کزیر که غنغای منتش</p>	<p>طعرایش آن خطت که بر کرد است جز ایام از خط پر حنج و انهر است پسری که ز شمع شد شمشک کور است در دست آن حریف که مگرش بر است پروان ز بند پر چو چادر ما در است انز که نشو می وصل تو در سر است ز بهر ما ایسا پس چو سید پندرت چون حلیقه از شمن اقبال بر دست بر بار ز رخ فلک سایه کتر است</p>
<p>صد خاتم از فراق تو در پای دل گشت پر وار کاه مرغ دلم شاخ سپدر بود هر کس که پست جرمه کش جام لعلت</p>	<p>وز کلشن وصال تو نامه کلید است از شوق دانه تو درین دانه نش گر شیش پار پاست و کزندی است</p>	<p>پشتان که خون دل بر دامن خاک است پش اهل دل و لیل دامن پاک نیست</p>	<p>پش اهل دل و لیل دامن پاک نیست</p>

بسیار از این کلمات در کتب دیگر آمده است

دوم بر مای نچه رغبت اندر کبریا تم  
 عشق تو بگرفت باله اول جام سوخت  
 چاشنی شربت مرکم دانه از بیم جبر  
 شدت هم فرسوده زیر پیکت پدا و جهان  
 ترک بر هم که طبعی کن جراحت بر دلم  
 کفکش بودی در جان دل زلف خورشید

کین چنین را آب و رنگت از چشم  
 آری این تشنه از خا و خاک  
 آنچه در کام کپان سرست ترا یک  
 کشته عشقم تن این پشکها خاک  
 یاد کار از بنا و کوه بر حویلی نیک  
 کنت هر چند کجا لایق تفرک نیست

ربا ز غم قد با جلوه گشت چون خاتم  
 جدار سر و قد آن درخش سزه را غم  
 مزاج چپسته و لایزال بر غم تو پیکت  
 درازی شب ما را کزنی و اسپه  
 طیب ریش و لعل و پیکت در حکری  
 بر غم سخن از جام و جسم کو جانی

بفرق سگ حالت کین اتم بپیت  
 بساط عیش مگو کلان بلهین تم  
 علاج ما بتوا اول لکر ز غم بپیت  
 زمانه بر سپس که تا وقت صبح مدم  
 که ز غم عیش کند فایه جای مرهم  
 پنهان میکنم جام و کده ای او در بپیت

چشم ز غم تیغ روز مرگان خدیگ است  
 بر من ز جودت این تیغ سختی که میر سپید  
 لی چون تو در حیل برو با کبیر صبر  
 عیب من بکنی دل چون غمت فرو  
 مجموعت است هر وقت کل ز چسب تو  
 پیک جهای تو نمه بر یکدگر پیکت  
 جایی کست رشته پیش زهد را

با غاشقان غم زده ای باب حکما  
 می آید تم تی چو دل تو ز یک  
 کسش یک لایح بر حله بحر کف پاست  
 ایسا و فطرت از ازل این خاک  
 رخ چین سپر ابروین بوی یک  
 هر چند عقل شسته ناموش و تک  
 خواهد بر بزم در کشتان یک

تقاس از لکن خط مشکین ز غم اوست  
 خاک قدم دو پست شد م نیت کسی را  
 بیرون بود از پسته اهل ارادت  
 آن کرد بصد م حله دور پست ز کعبه  
 آن که گرم او پست که میخ ز با کرد  
 جایی دم تو چه بدزدون نی همه وقتی  
 آواز خوشی در صفت و حدت خویش

بایر بچه را کماهی غیب در ظلم اوست  
 این عیش که امر و زهر در قدم اوست  
 سر و دل که نه در طره پیر و چشم اوست  
 جان طوفان کفان که در چشم مردم اوست  
 میخواری مانی ز بنا و گرم اوست  
 خوش وقت جریغی که کشتن پای دم اوست  
 با کثرت اطوار که در زیر و بزم اوست

جریم منزل جانان برون ز عالم بپیت

خوشا کسی که درین گفت و گوئی

خج را جام کون و ان کرمی عشرت

باده از جام کون چنین نشان المپیت

مرد جا بل جان چینی را لقب دوست نهاد  
 از بقا کردون سپاس بر تقدیک تن دوست  
 پست شاخ میوه دار این رنگ یک یک  
 راه بن بار یک و شب یک در دوان  
 خوش را با قطع و وصل با جان چون نهال  
 هر که چون جامی درین راه شد ز ما و من پی

چنان که ناپسند طفل و کوی در  
 خلعتی بر خاکی و عسرسر عیش  
 خوش تنی در پستی که او از راه چون  
 بن و پستی غم ره کردن و پیل بر  
 کز تر ازین نایغ پر آینه اندیشه  
 کز بصورت بتدی شد معنی نشستی

من از دورم بجدان که باری  
 هر که نیست جابر طرف با شین  
 در آن کشور سپیدانی خوب پند  
 تیغ آن بر دلم راهی که چاک  
 بخوان جانم ز اینا گفته خویش

دل من صبر و پیمان من بجایست  
 خوشم کا و از افغان من انجا پست  
 که شوخ با پهلوان من انجا پست  
 بهاز لنگ پیکان من انجا پست  
 که محبوب سخن دوان من انجا پست

اگر بر گل گره از بعد پیمانی تو پست  
 طغنه بر طوطی طبعم من از کم خستی  
 نه ایچ که جان بخت حضرت پست  
 هیچ شب دیده بدم من غم دید خوب است  
 خانه صبر من آن روز بر انداخت فلک  
 نافه که خون بگر پروردش اموی چن  
 مید پذیرفت بار از سخن حایه را

رشته جان برادر شکن موی  
 که بر راه سخن بوس سخن کوی  
 که چو تن را قامت ز سپر کوی تو پست  
 حکیم خواب مرا از کس یادوی تو پست  
 که بدین فاعل طاق هم ابروی تو پست  
 در دوش خون گره از گنجهت کوی تو پست  
 نخل نطنی که بوصف قد و بلوی تو پست

من پس ز انوی غم بیا رسم ز انوی پست  
 من شسته روی در این ز انوی خویش  
 هر چه در لطف سنگ آینه با صبح خیر  
 سوی خرابم خوان ای شرح بگر کین زنا  
 که ز شب در خواب آن سرور ز انرا دیدم  
 ای که فارغ گویم زان یک دل بری من  
 نه یک کوی در جان چون کاشش دایع

حاضر من سوی او ما خاطر کوی  
 تا کنون این ما چون پند رود کوی  
 که ز بر سر کین نال من که شد این کوی  
 نقش شده در دلم شکل هم ابروی  
 دین در چشم خیال قامت دلجوی پست  
 کاش شرم با جویشن تار و زکنت و کوی  
 تا باند هر که کند ز پیکان کوی پست

هر منزل که جان من انجا پست  
 دلم انجا ولی جان من انجا پست

چکوم کز فراق جویم ای دوست  
 بر ز پایی خود کردی سرم پست

بگر پرده و دل پر خونم ای دوست  
 رساندی با بر کرد و نعم ای دوست

چنان ره زده ان بودم سپاسه	ز ره بر روی یک افروزم ای دوست
چنان از نعل سکون تو یستم	که فارغ از منی گنگوغم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود چوب	چه سود از کج افزیدم ای دوست
کم در حشمت و جاه از پیکانت	ولی در مرتبه افروزم ای دوست
کو جامی یکسایان تانیت	کمن زین دایره سپردم ای دوست

شاهان

یار زلفت از رویه لیکن دور و شب گزین	گر بخورت غایت با مبنی حاضر
عاشق لعل طاهر و باطن پند غیر دوست	پیشین لعل باطنی است که غم خاطر
در حضور دو پست بر جانب نظر کردن	کیسه زمان حاضر نشین ای دل که جان
خاطرم خوش خینت که ز زریز بار عشق	پیش عشق سر چه جو عشق است با
عاشق درویش تا داینت درون صبر و سحر	بزهانای تو صبا بر در با شاکر است
آن دماز اسرغیب ایفب دان گزینش آن	هم اشارت نازده عاجز هم عبارت
ان پری دور با قنون سخن بخت کرد	زان لب کویند شاعر نیست جان

مرا ز درد تو بر پینه داغیت	که با آن داغ از مرهم فراغیت
کو دیگر نخواهم سوخت جانت	داغ خوشتر کنم ز داغیت

مرغ تو پیرانه بجز ان خوش انکس	که با خون و کلکی بر طرف باغیت
بنان ای غنچه لب بجز درین	که باغ وصل عشق نگاه راغیت
کمن جانی ز راه آتشین بس	که شبهای غمت را خوش فراغیت

شاهان

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی	قله زندان متبیل کوشه ابروی
دم دم عرض مرده جوان شهر آشوب	گر نمه عالم بین سیل دل من سوی
رونی کیو لوزنج روز پوشیدی ولی	پشم سکویسی بنور زدم ازین کوی
از همه پیشین ان بر منی بر زهر پخته	نه توانی رایحه تائب ساعد و بازوی
بک کبری چون گویمت آزار جان کن	جان من آزار جان چنن همانا خوی
دل بضد شایخیت درستان صنوبر اچو	کو پا و لدا ده سپر و فقه کوی
پست جانی را نویسی جو سرود عشق تو	بو کلکی بنور پسته او میل خوش کوی

شاهان

عالمید ای دوست بپریم و رفت	بهر برابر وصل بگردیم و رفت
داغ بی باری و دردی دسپا	آن همه بر خود پسندیم و رفت
شب همه شب که بپلو که سپر	گر دکوی دوست کردیم و رفت
دوستی توین دوست بر ما زد	با با را ای بوسیدیم و رفت

چون بد پریم لب خویش را  
دولت دیدار چون زود می شد  
ندگر سپان سپر جامی در عشق

روی خود بر خاک بالیدم در  
ان درو دیو بودم در وقت  
دامن از روی سپر در خیمه در وقت

طرف کله از نار سگ پستی و جهانی  
افساده مرا با تو همان نفس که مردم  
جایی که بشهر سپهر ز بختش خون

از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت  
گویند سلطان کلخنی اندیشه شد داشت  
جسره غوی عشق تو در آنم چه کینه داشت

در برین دست که ختم از یک دست  
از زخوشش از خاشاک کس سر عشق  
ماند از است که خورده کل ز یک کمال  
از نوای بیلان کل چه حاصل چون سماع  
لی سر کشته ای خاک غویان اغشته  
چون بام ماز تو یک نام نامی است  
بی لبش که می پیسند چای جام

سر کزت رمی چرا بر عشق ز یک  
را یک این سر در عهدای عهد و عهد  
هرزه عشق تو را بجز ازین خرنسنگ  
جام کلمه ک و جریب غیب انگ  
در پیمان عشق یک یک و یک  
کز از نام ما و نام مانگ  
از پیر یک بول بر کنی کلک

روی خوب تو و شوق افادت  
چشم بد دور حال در رخ تو  
چون زرد ما و سپهری امگ  
مشای پسند که شوشش ما  
سر که در می وقت و جام کشند

حال مشکین بر و خوش افادت  
چون پسندی بدلتش افادت  
ورق پس منقش افادت  
حال با خود شوشش افادت  
بن جانی پس کوشش افادت

شب یاد رخت در دل ویران شده در آ  
دل داشت در آن زلفینه خانه ازین  
پسین مژه بر بودم ایچو چس از جای  
دی جلوه کمان می شدی اندر صدف خوان

ویرانه ما و شنی از پر تو و  
آن بخت کجا شد که دل خار می  
خود را شوایم ذکر اگر که کند  
با حشمت و جاسکی ز سلطان

بیا حال آن دو بر در هر کلم خواب است  
سر کجا حال شب و پنجانی خود گفته ام  
و به توجیه سبب کی بود عقل از رخت  
کز را بچس و فایده بیشتر عشق جونی  
سخته ما را بخواه اشب چراغ از عمار  
بس که ز بخت از دل کرم یا لایف خون

خوابگاه شت طاق محراب است  
زان پس راز برجم و ترا خواب  
چون ز زلفت زنجیر اسباب است  
کمان متاع اندر پسین میب است  
کز در و دیوار این از مقام است  
از غم آن سپهر از خیر است

<p>خدا ما را خواه اشب چراغ عاریت هر که از غیریت جانی دلق تر دامان</p>	<p>کز در دیوار این دیرانه متناوب است جانی آب از دامن او با دانه با آب است</p>	<p>گر خسته بود غرضه را پیشش توان کرد گفتیم که سخن دینی جانی زلبت است</p>	<p>صد شکر خدی که همه دانم همه پند است از پسته شکر ریخت که آری سخن است</p>
<p>جان من فرسوده را با غم سحر کن است تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود کعبه روی را کشید خدیبه خاک درت گریه چراغ بگشت که می دل مجمان رنگ دلا شوی من که خرد و صبر یک مهرت کله بر پشت زغن خاسته در اند جانی بدل یافت دافه جوان شهر</p>	<p>طاقت صحبت نداشت خانه همگان دل بدم روز نهاد خانه به پیکان گداشت زاجله و زاد را زید مغیبلان گداشت آتش پداش اند سوزش جهان گداشت بر دیوارت چه پاک شکر که ایمان گداشت هر قدمی صد چو من آله و جیر گداشت راه سپوز گرفت شهر برشان گداشت</p>	<p>سالی شراب لعل مکر دلان بهانه چیت مرغان شیمان خرابات عشق را کوشه بر کشی چو صحرای رگوشن چو ش کر پیر مازده گوشش شراب نشان زدیت ای خواب چینه نقل کرات شخ ش اول همه بودی و آخر همه تویی جانی اگر بر چشم تو دارد تا زکی</p>	<p>مکتوبت که حاصل این کار چاه صیت مرغوب تر بود و مفضل است دالی که سیر ناله چنگ و چانه صیت زیر پیشش جاز شکر است بسیار چیت قدی ز وقت خویشش باران صیت این لاف پیشی ذکر آن در میان صیت این خون رفت تازه برین پستان صیت</p>
<p>ان کیت پواره که بلای دل دیت ما پیت در جشن چو پریشتمندیت اشوب جهانیت اگر آب پواریت در آتش و آیم ز دل و دین چو دیم برافت ز من اگر اگفت در آرو</p>	<p>صد خانه بر این است در خانه پیت سرویت خرامن چو بر روی پیت آسایش جانیت اگر بر زمین پیت کافروخت رنچار و عرق کرد پیت اینک سرو و شمشیر اگر بر سپهر پیت</p>	<p>در صورت تو همه جالی که بجل است هر که خدمت زلفت تو کوتاه نمی شود چس و او تو صفت شاطه غارت یکل ز خاک در دست بی دل کشید بسر و پایی بر سپهر عالم نهاده ایم</p>	<p>در خط و خال عارض و زلفت فصل است این گفت و گوئی با بیامت پس است مرات آفتاب چه محتاج صیت است کش چشم دل کحل بصیرت کحل است وز شاه راه عشق تو این کام اول است</p>

بصر



ب ب ب ب ب که چون مختصر کنم	کما فی الزنطاول بجران مطول	خضر بر آب حیوان نشت
جای سواد شتر و گاو زبور عشق	پستی از کف زمین بسبب سبب سبب سبب	که جای از ان جام شکر است

آن پسر کرده کفش از نادل گرفت	جان فدایش سر کجا منزل که	یکه باشد روزی بر جای آن نشت
جان پسته بود یارب از چه نرود	رفت و نغوی عمر سپید بخت	چون نشت ای خورشید خاک در نشت
تن نشت از پای چون سخن بر آمد	جان برید از نشت پسته بخت	و که پسته نرود این نشت را گوید
نوشته شد در حال حال	نوشته شد در حال حال	که ز سحر رویت افزوده شد نشت
کرد ما در یاشد از پیل در نشت	یاشد از نشت در پیل در نشت	خام و نشت نرود این نشت خرم نشت
من قتل مارم ای خوش آن قتل	کو تواند دامن قاتل که	چون نشت نرود این نشت در نشت
کی تواند بجای از نشت رفتش	چون زگره پای او در نشت	نام خود اینک خون دین در نشت

کران بی وفا عهد یاری نشت	خدا یار او باد هر جا که نشت	خرابین جهان که نشت نشت
نزدین شهر بار سپهر نشت	که از کوی مهر و مهر نشت	که پنداری ما سر که نشت نشت
میفشان پر نشت ای نرودم	که نشت خانه نشت از نشت نشت	که از سوی خطی ما سر که نشت نشت
مزن بر دلم ز نغمه دم نرودم	که نرود شوان چو نشت نشت	ز خار از ار پار ما سر که نشت نشت
کن غنم تعلیم پشان شوخ	مده مع درد نشت نرکان نشت	خلافی زین طاس که نشت نشت

باید که در این کتاب  
باید که در این کتاب  
باید که در این کتاب  
باید که در این کتاب

دور از رخ تو چنانم ای دوپیت	گر نپستی خود بجایم ای دوپیت
صبر از همه نیکوان تو انم	یک از تو نمی توانم ای دوپیت
خواهم که بر دور و فصل پست	غنا به بحر خوانم ای دوپیت
پیش تو بس نوزمار سپیده	از کار نقد زبانه ای دوپیت
گفتی ز غم دل تو چو پیت	دل پیش تو من چه دایم ای دوپیت
دامن مفتاح من که خواهم	جان در گدازت خوانم ای دوپیت
جامی سر خود نهادم در دور	یعنی یک پایم ای دوپیت

این چه رنپسار و چه خط و چه لبست	وین چه چشم خوش و حال عجبت
زیر لب توطه بود در پیم چسرا	نقطه حال تو بالایی لبست
طلب چمن غایت ز رخت	بنی را غایت چمن طلب است
شکل بالایی تو کشتیرین نخلیت	که ز شهرن لبست آزار طلب است
ای تو شانه شب پست سپیاه	روز ما من که سپیه تر ز شب است
ایداری از بان شین عشق	مذنب عشق سرا سپر ادب است
یک این دره کون شد جامی	عمر باشد که بمنش لبست است

کشته پید از جراحتهای پنهان	این همه خوابه کاندز چشم کربان
فاجد جانان کجگو قاصد جان	قاصدی کاید ز جانان بر قتل و کبری
چاکماکز شوق آن کل در کربان	پرده از از دم چون غنچه بر خواهد گرفت
هر کجا جولان که پیرو حسد امان	فی شوم خاک رست ای با و کرد سن
در لش مانن نشان زخم دندان	خواب در دم دوش کمان لب می کرم ایگ
بس که بر اینج ملک فریاد و افغان	هر شب از تیغ خود فوج ملک مانند بار
کاشب آن خونخواره بدیت	از جگر حاجی کباب از ز خون دل شرب

سپسکس را افتاد آنچه مرا افتاد	گرچه خفنی ز تو در دام بلا افتاد پیت
که مراد غم عشق تو چها افتاد	دلم از چایم از پای افتاد پیت برین
شعله آن همه در خمن با افتاد	همه جابرق جال تو در خشد و لی
بال و پر سوخت مرغی ز سو افتاد	هر کجا در جمن از شوق تو اسی زده پیم
ای غیب تیر کجا صید کجا افتاد	زخم تو بردگر آن امن من مرده بر
کش مین چاک پد امان افتاد	جال چاک چکرش چه داند شونجی
چون بود حال کسی که ز نو جد افتاد	کشته جامی محنت زده ما چو پیت

ما ساقم ز روی تو نظر کرده گرفت	از من چشم تو صد سربلای ما راست
خلعت لطف بقدر تو برید ای پرو	ناید این جان بقدر در آن قطعات راست
راپستم با تو علی رسم همه کج نظر آن	گر چه فرق نبود پیش تو این کج تار است
دیدم رایت نزد جای خیرم تو ملی	رخه فرما قدم ای سپید و که کردم جارا
خواست جلوی که بر زبر و دل او داد که تو	بسالج که از در و خدا انزل ما پست

بر روی خوشت که ماه عیدت	با کشتن ساری این دیدت
از روی تو عیب دعا تمامت	ظن سببی مبارکی دیدت
سرمه پاک کیت عید روزه	ما را همه روزه از تو عیدت
شد عید من از رخت خجسته	زین خجسته ترک دیدت
گفتی ز غمت بجان رسانم	عیدی ز تو م عین رسیدت
خیاط زمانه خلعت لطف	بر قامت دکشت بریدت
بی و عن وصل شده عید	بر جامی خسته دل و عیدت

تا عشق تو م زبون گرفت	دل فاعل جنون گرفت
چون کلاه مر از داغ عشقت	اتش همه درون گرفت

غمت تا در دلم منکر گرفت	ز نادسی جهانم دل گرفت
پیر پس از من شمار عقد آن لطف	که عقل آن عقد را شکل گرفت
تو در مایی و ز راه خشک از آن ماند	کونین در باره پا حل گرفت
بند ای ساربان محل که امروز	هر گم راه بر محل گرفت
دلم با شیم خریز تو صیدت	که صیادش لی بیل گرفت
کجوی خوش از کین حاصلت	که راه ز بهی حاصل گرفت
ز جانت جود اله خورده و جانت	چو خود ایت ملائقت گرفت

آتش اندر خرم ما ز درخت وین گشت	حال مشکین تو بر رخ و اندر زین گشت
آن رخ نازک چو آب از دیده زفت اما	نقش خالت چون سپاسی ما گشت
تو مرا چینی و تیار بام و روزن آمدی	چشم من که بر کمار بام و که بر روزن آمدی
گر چه می پوشد ز ما لطف منت را پهن	کی توان پوشیدن آن لطفی که در پهن
بی رخت کفم کجور میکم دامن زانگ	گفت جامی کار زیکو کردن از بر کردی

ای که هرگز نشود زلف بخت با ما راست	کارها را پست شود چون بکنی بالاراست
------------------------------------	------------------------------------

بسیار است که در این کتاب است  
 و در این کتاب است که در این کتاب است  
 و در این کتاب است که در این کتاب است

کل را ز بنفشه پست آن چسب  
از شیشه روزگار ما را  
در دویب تو سپاسی ما  
ز آن که بود پیکون الف با  
تا روی تو خط من بود جا

گر خط رخ تو کفون گرفت  
بعل تو خطی بخون گرفت  
دست از بی لاله کون گرفت  
در دل قد تو سپکون گرفت  
از مهر و هوشش فزون گرفت

هم خادش مرساند ار چه غمخ اش  
در غیر تم زبا و که از چشم مردمان  
صوفی صفای دل غم غیرتین ساخت  
هر جا که شد بقیع حوت هر تنی یافت  
جانی بس با زو عای و صالت ز بحر

از پسته ام خدک جبار که نداشت  
چون سپر نه خاک آن کف پراگه نداشت  
آینه خدای نما را که نداشت  
چون در صفت پیکان تو جبار که نداشت  
اقطوبس ازین دعا که نداشت

بیا ر خطی که بر غدا نوشت  
و الضی را که در این نوشت  
بخط بنیر و صفت خط و خوش  
بب او بر شکر بست و کلاب  
بر چای ندم محسوس را شک  
قصه شهرت بنو و جامی را  
بهر اجاب بر صفحه و سر

بویع اللیل بنی الیها نوشت  
سوره اللیل بر کما نوشت  
بهره بر طرف لاله را نوشت  
ما هم پسته فکر نوشت  
قصه در دشت طار نوشت  
کین همه نظم ابد از نوشت  
کمه چند یاد کار نوشت

غزال چون تو در بحر ای چمن پست  
زین لاله و پشته زنی قدین باغ  
نشته رایت چون زلف کج کتبت  
رفت از جان بتی ای لب تو  
چه سووای زاهد از دلق طبع  
شدی بر رسم جامی با را غیار

چه جای چمن که در روی زمین است  
که دواعی عشق او را بر چمن نیست  
همین رسته ز طرف با همین است  
کمپس بی از روی اکسین است  
چو از غمش علم بر استین است  
کمن جانا که شرط یاری این نیست

در واکه یار جانب ما را که نداشت  
شد خاک راه دره او صد خدا شاپس

این محسوس رو پریم و فارا که نداشت  
فارغ کشت و راه خدا را که نداشت

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث  
ز آن زلف و رخ که حجت دور است  
ز آن با جنب که با ده فزور بحث است

ای محبت کمن ز حلال و حرام بحث  
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث  
مردم رود میان صراحی و جام بحث

دانش را بودی فزونیان  
تصور کرده اند ایام نیست



کریم مابین همه در از	چند خوانی قصه طوفان نوح
جان فدای دو پست کن جانی پست	کترین کاری درین راه نزل نوح

ای ز لعل تو زن نام پیش	کرد چمت ز مراد خون پیش
بیم از خط بسز و خال سپاه	بریم نیکوان ترا از جیب
اولت شور ما نوشتاری	کل شتر من الملعج الملعج
زاید شهر ما عجب مرغیت	دام کرده ز دانه پیش
خون جامی چنه عم که خورد پست	باوه باشد جلال من پیش

دارم از هر خبر در نقل که درد دور پیش	ایده چون نقل مساحت ز می نقل
تخته لایق جانان کف آرای زاهد	تر پست دیت کنیز و بقیاست پست
شوه علم ظنر و زر که العلم پسین	سکر فکر سرد باش که الجمل قب
پیش لعل تو نم ب ب جام آری	باشارت طلب بویه بسی ز خیر
آن دمان کبر مویست ز لطف تو پست	یک سر موئی بر بار همه خوبان
هر کجا شوخ و میچیت دلم کشته اوت	حاصه آن خشم خوش شوخ و لب
وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صبح	جانی و جام صبح از کف ساقی

رخسخت تند و ملک فقر امید از فراخ	نیت از شیطانه آسودن درین سوچه کلاخ
شوه نازک دلان نبود پلوک راه پست	سخت دشوار پت بار پشته و ره پیکلاخ
هر چه داری چون نکو فبر نشان زیر کاک	بهر میوه میخورد از دیت ششی سله شاخ
هر دم از غیر گرامی پست کجی نی بدل	میرود کجی خنسن بر لوطی بر باد آخ
نگنای شهر صورت نیت جانی جلی تو	پوی معنی رو که پست از ملک امید آن

ای لب تو م بره قند ناب ترخ	در کلام جام بی می لعلت شراب تلخ
زان دم که دهر ز سر فراق تو می چنان	شد در مذاق عیش ما خورد و خواب تلخ
از دل که پوخت ز آتش غم چاشنی کمر	تر سم که آیدت بدان این کجا بست تلخ
شیرین کن نقل دماغ چوبی دپس	کرد پست چون توی بود ز هر باب تلخ
کردم پووال بو پید شیرینی از بست	نمود طریق لطف که گوپی جواب تلخ
رویت کل است کریمه لحم از کلاب	هر که کلنی بداد بدینسان کلاب تلخ
می باید از عتاب تو جامی جلا و پسته	آری باید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش از آن روز که ایر طاق مغز کردند	قبله ام ران خم بروی معوی پس کردند
------------------------------------	-----------------------------------

بسیار از این کلمات در کتب دیگر آمده است  
 و بعضی از آنها در کتب معتبره است  
 و بعضی از آنها در کتب معتبره است  
 و بعضی از آنها در کتب معتبره است

بسیار از این کلمات در کتب دیگر آمده است  
 و بعضی از آنها در کتب معتبره است  
 و بعضی از آنها در کتب معتبره است  
 و بعضی از آنها در کتب معتبره است

رخت آن مشعل بود پسته که اندر شعله  
در دوشان غمت خرقه پشمیه بدوش  
پیش ازین شبه چیمان در خور زری بود  
جامی از دامن آن کرم روان دست بردار

دشمن ترا پیش ازین می شناسد  
ببین که بوی که بر تو ام اخلیس که  
دور ما آمد ازین شیوه جز افسوس  
که بهر مزاجه هست فافله و افسوس

شادان شادان می کشد بوی که  
بیا بیا بجز بوی که بر تو کشد  
ز خشت شایه از پایش بیا بر زمین  
بوی که آن دمان گشت مکتب کجاست

بیا بیا همیشه بیا بیا  
که باغ سینه و پستان جان را چون ببال آمد  
که کسرمای عزیزان در ره او بیا بیا  
از این رو عاشقان گشت دل را حساب حال آمد

نیکبختی دل بر جگر کی از دین خون رود  
از شیشه ناز در پست بود با دانه چون  
از کشتگان کوی تو شد پسیل خون روان  
پسند پیش ازین که بگوئی تو خون را  
هر که تو زلف پیلله بر طرف رخ نهی  
بپس محفل ذوق فون که بستی بر خون  
آن کرم رو بقیق سپرد که کمال شوق  
پر و از و شش سوزان در خون  
ماند بک در آراه کوه کین  
طغیان زه نشسته با مید جوی شیر  
جامی حدیث شوق بت گشت عاقبت  
اری چو جام بر شود از سپهر بر خون

ازان کوی میروم هر خطه باشد یا پیش ای  
بیا بیا هر کرم پیش آن جلای جان و پستان  
بوصف حال خود صید و ایتان بگویم  
چنان خود شوم هر که نم بر سپر کوشش  
دل بر کاز عشق انکار دارد یک میدانم  
دین کوز از فغان زاله غمگند کمان هر کس  
طریق عشق جانان جلای اول می نمود ایسان

زنی دولت ز سر صفا در کمر کمان پیش آمد  
که می گوید عشق را با بیا پیش آمد  
همه از هم فرود ببرد چون غمخوان پیش آمد  
که از در بار نشناختم کردی یوار پیش آمد  
ز فوی او که صدره دیگرش این کار پیش آمد  
که پیش آمد مرا با دین خون ز پیش آمد  
چه دانستم که لغو این همه دشوار پیش آمد

دی دیدن آن بهر ما از در کور دیدن  
بارانیت آن که نه مری داشت از درین  
بی دلی سگفت دی کانه را خانه کجاست  
وان روان بگذشتن آنکه باز پس دیدن  
وان اثار ت کردن نهان خندیدن  
من ز غیرت پونم کانه پرسیدن

شتم در نام بجران دیوار بود در خیال آمد  
بس از کرم ای مایون زان افکن استخوانم  
روم در سایه دیوار آن خورشید رخ مبرم

بینه بر کجاست ازین زدم شکل  
در آن صبح که روزی بوی آن کجاست  
چون خواهد آفتاب عمر از روزی زوال

دی دیدن آن بهر ما از در کور دیدن  
بارانیت آن که نه مری داشت از درین  
بی دلی سگفت دی کانه را خانه کجاست

وان روان بگذشتن آنکه باز پس دیدن  
وان اثار ت کردن نهان خندیدن  
من ز غیرت پونم کانه پرسیدن

بهر کس که در این  
بهر کس که در این  
بهر کس که در این

بازم بستاند بصر را	تا گوید کس که رخ بزحاک بالید	سید باکر پیشش آید بیکامی مرا	سر زخم از کوی عشقش بر روی رشتن
گفته آخوردش جا کرد قول مدعی	سکاه از غلامش چنان چنان		
مهرش با خودم زمانه دوش من بود	بند شد با من کوی		
بامی حسرتین بان ز پیکه طفلان شدی	خود که سپهرانه سران عشق تو را		

بیم زحاک پاست بیکوید	شده زاب جایت بیکوید	پنین کان رگه عاشقش بچش می بارد	سزد که غایت حشمت کمال با سپرد از
سره که تخراب ابروان تو دید	عجب او با اهل دولت بیکوید	بهر تو بمان بگو کائنات من یارب چرا سر	نی آید برون ماه من و چون کانی بی بار
عشق زلف ج ج ترا	خرد از شکلات بیکوید	ز جام پیسی بیزلی بچش در کام	که پیل از آن حبه از اجزای شربت می بار
زاهد از ورد خویش می بارد	صوفی از واردات بیکوید	ره و دیدن کجاست و لطف تو بالا	نشاید سپرد و را دیگر که در پستان بر او از
پست عشق تو ورود و وار در	بیده و اثر مات بیکوید	کیم سر جایا کواشکارم شش خود خوا	نهان کبیطه ای کاشکی سوی من اندازد

جانمی از تر مات پسته زبان	سخن از طر مات بیکوید	طبع مردم سوسوی جوان و فاکش کشد	خاطر من بجان پستم اندیش کشد
زایر کعبه را میقم درت	کافه بیون مات بیکوید	سر که اسیر کشتی در شونجی و بد خویش	خون گرفت دل من جانب آن کشد
		می کشم تخمه جان شش جان بک دل	که بقیت لم ز همین تبع بجا پیش کشد
		مخرم جلوت و صله همه مستیمان	مخت بجر همین عاشق در ویش کشد

بزم کوشش من او اواره را پکن مباد	بیل پی خایع با نر جایی	مرعی بخشش ز پیکان چکرش مرا	تاگی از دست طیبیان اتمش کشد
بر دوشش سپا پیکار جای و من محروم از	و چه روز پست این که دارم	زخم مرگان تو برد از دل من زنج فراق	ای خوش آن پیشش که از ردگی از پیش کشد
که چه مردم خاک کرد و درش صد جان	سپس که زمین رگم ز کردی بران		

بهر کس که در این  
بهر کس که در این  
بهر کس که در این

بهر کس که در این  
بهر کس که در این  
بهر کس که در این





پردلی گو که درین راه خط را پاک رود	بیر یک قنادیت سر سپر سکی
حیف باشد ز چنین باپی که بز خاک رود	دین را تا بزین درش سازم محرام
که ز با عهد در پست و کفن خاک رود	لذت نخ غنم با درین کشته محرام
هر کجا قصه آن حلقه فخر لک رود	سر ز لدران جهان کردن پیسند
کین برین نیست که از صبر پاک رود	با ملی از حلقه بخشش پاک کن بوج صبر
انگشون شین ز کس تا با او بیاید	ان گیت که شهری همه دیوانه او بیاید
مردان اولی با خجی پروانه او بیاید	زان پیش که شرح رخ افروخته کردد
جانها مک پان لب نماز او بیاید	زان دم که بر پیمانیش چاشنی نمخت
چاروب کشان در کاش او بیاید	هر کس که ز غشش زده دم از مرقه خواند
کین مرد مکان بر او بیاید	پیش از منشن خانه و من مرد در چیرت
موی دو پیکر پسته که در سازه او بیاید	زلف از بگرم می تند کاشش بخشد
در خواب اجل زلفت را افیانه او بیاید	افسانه جانیش شو خواجه که خستلی
ز کونن طمس چکد چشمه نبات شود	چوب کونن می کونن نبات شود
مرا دو دین ز غم جلد و فوات شود	ز رنگ آنکه هر کونن لب نهد بیت

جان سوخت ز غم و آن است در کون	تا ز سپرداغ و فایت برون شود
این لطف جزار با و حیات بر کار	بایدت چه شد امروز که آن بدین ساند
کز خاک شهید غشتم تو کس	از خاک درش بود مرا چشم عیاری
چون زخم تو جگر بر دل آگاه	کز سبز خاک شهیدان کمد شستم
چون زده و صبر صلاح از من کجا	از لذت یغوت چه خبر خسته و لانا را
بزم کشت چو آن با زمین سوار بود	جان من و جام می و فلک است در زنی
که سر عشق می پریشم اسکار شود	بزم کشت چو آن با زمین سوار بود
اگر چه قلوب فرسوده ام عیال شود	ز پید جان لب و دم می توانم زود
ز کربدین من از نوبت ارشاد	عکس کس کزین آستان خوانم زود
بباد آنک ازین باد صحرای شود	پاد روی و تهر که بکشتان کندم
کز بر ارم دم اران دو در فلک	ز جام شوق تو باشد مدام جامی
تا زید پاک زید چون برود پاک	آنچه در آتش غم با دل غمناک رود
	بنام پاک روی را که درین در کین

بدرین راه خط را پاک رود  
 حیف باشد ز چنین باپی که بز خاک رود  
 کین برین نیست که از صبر پاک رود

ان گیت که شهری همه دیوانه او بیاید  
 زان پیش که شرح رخ افروخته کردد  
 زان دم که بر پیمانیش چاشنی نمخت

از آن زلال بکتاب نیم خورد و تپت  
 مرض عشق تو چون میل شفا کرد  
 رگبه بود نشانی دلم چه داپستم  
 نهاد رخ بخدم دل جویم مهر تو گشت  
 نهاد چشم راه تو منظر حامی

چو خضر هر که خود ایمن از نماز  
 ایرت تدوکی طالب جانات  
 که بر چون تو سپت دیر سوزد  
 چو آن حریف که ماکه زکشت  
 که بگذری بر او و خاک پات

چه شد یار بس که گمان سر و سرمان در آمد  
 ز سر سوئی سپاسی ز پری رویان رسیده  
 ز جام یک رتن ماندیت قتلش ز رود ارم  
 نمیدانم چه شد که ترکش آن ترک عاشقش  
 بروای راه جو دین مجو پایمان کار از ما  
 چو صبح وصل او خواهد دیدن عاقبت جامی

سوار چنگ من سوی میدان  
 چه حاصل داد خوانم ترا که سلط  
 نقل من دروغ آن پیمان  
 بجام یسر ز سر الوده پیکان  
 که رسوا گشته خوبان پان  
 مخورم کربت بجان مایان پان

ای ز روی جان دهن ارگفت و گو بسند  
 کرد عدار داین عنسیرن کشش  
 در زلف تو مجال گذر نیست شان را

بر عاشقان خسته در از روی  
 بر افات سلسله مشکو بس  
 چندین دل کشیت به بر مار بس

جز پستی نشان در هزاران میان کن  
 جان شد ز رنگ و میتم نازده ای حریف  
 بس کفایت و کونم کل بر د بسز

بر خدا که تمت پستی به او بسند  
 روی قندج پیشش دمان سوسند  
 جامی چو پنجه با دل خون دم و بسند

از آن قریب چشم گشت اینچنین مانده  
 نحسین تیر کاندازی کن بر پسته ریشم  
 برین در که چو باد در صبح ز راه زانکه از  
 که ای کانی بپوان روی خود مالم بره  
 اگر جامی بر د خرقه سله روی ترا سجده

بچه که چکس در جهان ملک که درین مانده  
 که ذوق آن مراد رسیده مار و ز پسند  
 بکار در ظاهرش همیشه خلد برین مانده  
 که از خاک مسموم پست بود که در چنین مانده  
 از آن شکرندگی با شکر رویش بر زمین مانده

چو ترک سر خوشم از خواب ناز بر خیرد  
 بخون غیر در نیست تیغش الودن  
 میان صید کش زارم او فتاده  
 فلک ز جام طرب بسرعه بمن نه  
 اگر چه دعوی نقوی کسی کند جامی

نزارفت ز سر کوشنده بر اکبر د  
 نهاد آفت بجز خون عاشقان بریزد  
 طفیل صید نقته اک خویشم او یزد  
 که از سخت بز غمش با منزه  
 بدور لعل تو شکل ز ما بده بر هیزد

خط سبک تو بر لب من نیست نیازی  
 آنکه وقت رفتن ای سالی را کین میانی  
 کن در از زخمی که در ایمن یک تو نیستی  
 که چشم از اهلای خون ترا بوشین مانده

بهر نفسی که در این عالم  
 بهر نفسی که در این عالم

بهر نفسی که در این عالم  
 بهر نفسی که در این عالم

چون پیران جسر و خوبان براسی بگذرد  
 بیدان شکل شایان جان و دل پیروز  
 ناله باشش ز بانم و چه خوش باشد  
 مشکل در آن شود در هر دو کمان گشت  
 در آن کس که در آن کس که در آن کس  
 که در آن کس که در آن کس که در آن کس  
 که در آن کس که در آن کس که در آن کس  
 که در آن کس که در آن کس که در آن کس

با و تنی از جانهای شتافان  
 هر جا یک پواری کج کلاسه  
 نام من هم بزرگ باش کاسی  
 و ای بر کس که ظلم ما بدست  
 و چه باشد که در خون  
 و ای جان من اگر پستی  
 از عقب امان کمان چون دادند

سرو قدش شدید فلک در بزم  
 بزم چو ابر از آن کشته  
 و صلح بخود اطللس شایه که دوخت عشق  
 آخر خون بیدروان باخت کوه کن  
 جامی با خوشی عشقش عمر بگذراند

بدر عالم سلیمه بود  
 و زنی ز باغ عسکرتانم پسته بود  
 کلامه و صلابه و توحه  
 سدید پیرین بسی  
 که چاه بدی که اسبان  
 آن جوی کس که  
 کشت داشت خویش را در دهنی

نیوانم که با من سبج بدمی شین کرد  
 چو اندوه دل مجنون تن پکن نمی باید  
 پواد دین را در دم بودی کی بود یارب  
 پس از عمری دمی خوش که بر ایاز دلم بی تو  
 از آن شیرین زبان مرثب جدا روزم  
 نقد هر که بر دمع بجران خلعت دردی  
 از آن کم گشته در ز زمین جامی کجا باید

که می ترسم دلش زانده من  
 چه حاصل زانک چون من دیگر  
 که این بر این بکار و کرم مردم  
 بی امن در سینه اه  
 چو آن مومی که محبت از دستان  
 سرشت لعل من از اطرار  
 نشان کرفی المثل کرد دمه روی

سپاه دوپست کرین سو سپا که کنید  
 سوی شکار شدن آن دوسر من نامم  
 بخوایم بگذرید بر ره افتاده  
 گرم کنید و پستانیدیم جان مرا  
 اگر شمان خیل پیکان خویش کند  
 کرد در دستان جامی ناله جابه

ز دردی لطف بسوی قاذکان کردید  
 خدایرانم حال من کشته خورید  
 که پیش چشم من از جان من سوزید  
 بخاک پیم سمنند پوار من سپید  
 مرا بسو هم از خیل ان پکان شید  
 در مع کز غم آرباب عشق پخته یید

بگلکشت بهار این خاطر ما شد شاید  
 در کل نی روی تو خرناله و فریاد

که سود از روز حنت اگر شیرین معاد و اند	ز کوی خود دری در روضه فرما به کیشام
در آید هر گز اینی ز در یاری و عشقواری	در حنت پیرای عاشقان خرابه کیشام
مخوان برین پس بر ساری بمدم از کوی	که شکلهای عشق از خدمت اسام
مکوحانی آن کرشمه خوشم ربای	خلاص شوخ دادم افتاد از حیا و کیشام
با کت اهل دل در علقه محبت در دند	در دلم زلف سپیده مویان معیاد
که شکستگان کوی باز تو بی مراه	معصیت یکت کعبه زوارا اگر صند
پیشن من ای دقیق بر پشنگوان کوی	جان دل نند اگر نیک اگر بد
کوداغ مبرور اچستی عهد میان مباد	این شین من که لاله عذار و پستی
چون عجب در غماجه جان بپسند	بپس من چو کل همه روح محبت
تو منی که کام دل طلبند از شکر بان	شکست عاشقند ولی عاشق خودند
جامی حدیث بر خطان کو که اهل ذوق	بهادر کوشش بر سخنان محبت دند
ترا هرگز نگذر بر جانب کلشن می افتد	که از شوق تو کل اچاک در دامن می افتد
چنین که پسینه برق او باکره و چون و دود	عجب دارم که در دانه اشعه در حرم می افتد
چه حاصل کردم از زخم جهان پینه رورن	چو سه کر پرتوزان برین روزن می افتد

چنان پست می ز پست آن که جفا پسته	که صید ره می کنم افغان بحال من می افتد
با بونبست آن رگن جان و کمن جامی	که اموا اینجن خونریز و مردان کمن می افتد
میرد باد صبا و ز تیار یادم سید	زان حسد امان بر و خوش رفتار یادم
شاه کل می نماید ارتقا ب غچه روی	ما ز کوی آن کل رخسار یادم
می نماید ز کس محو چشم از خواب باز	شوق آن رخسار پارس یادم
می شود در پرده کل بر دم بر عم لب	محنت محرومی دیدار یادم
سوی پستان میروم که ز گریه ایام می	باز ابران که بچشمی ز یادم
شعله ز دانتش بجای و در آن بقیه کول	خدا ازان شوخ فراموش کار یادم
بهر خود گویند جامی صرف کردی در سخن	چون کنم پیش می این کشتار یادم
حالت هر سوخته گویند تنب جوی رسد	بر سمند ما ز رنگ تند خوی من رسد
انگ خونین بر رخ زردم شانی مست	را چه در شبهای تاریکی بروی من رسد
ز ایمان هر یک پیدا می که آمد بر زمین	کرد بخت من بددکان بر سپوی من رسد
ای خوش آن ساعت که کفی چون دم پد آور	انگ آن دیوانه ز لپه موی من رسد
چو جامی پسر به چشم جهان من ساخته	بر عبا ری که کسپم تو سپوی من رسد

با دهنم و دهانم که در کیشام  
 که در حرم امان کیشام  
 شاد و آواز او در کیشام  
 جان کیشام و کوی کیشام

سرو من در سایه سبل سخن می پرورد باغبان که پند آن رخسار و خط کرد و چهل هر گیاه عم که سپهر بر زرد خاک محنتی رشت شیرین لاله را در بی سبزه قدرت همچون عشم بود در وادی سلی گوشش کن گفتار جامی را که در و جبهت	سرخ چمن گرفت پر خود همان گمان هر جا نموده جلوه سپیدی بر زمین جان کوی هر چه ماندی در دویشت کس طاقت شنیدن افغان من نبود جانم ز رنگ سوخت که جانان من نبود من چون گم گم که بخت بفرمان من نبود
چشم از گریه چو در و رطبه خوانی کزدین شد آغشته بخون دل آران خلق کو بی گمن صبر و لب آراه چند شعله آه من این پان که ز کردون کدزد جامی این نوع که سر رشته پذیر گشت	اشکم از دین چو بی آن رخ کلکون کلک جز گیاه نم و اندیشه بلی نماند چون شود گرم ز رخسار بوسه گمان بخیال در دندان تو کریم چه عجب خوبها چست چو آن نغم کشید جامی را
چشم از گریه چو در و رطبه خوانی کزدین شد آغشته بخون دل آران خلق کو بی گمن صبر و لب آراه چند شعله آه من این پان که ز کردون کدزد جامی این نوع که سر رشته پذیر گشت	رازه سنان من پرده برون افتد پارده من بسیر الوده بخون می افتد چون گم صبر که آتش بیخ برون می افتد عشش را ز دم بدم آتش سبزه می افتد آخر الامر بر خیر چون می افتد
رفتم بی باغ سرو خسرانان من نبود چون ابرو بجهت ر بهر سپهر که پستم	وان شکفته پنجه خندان من نبود کان سرو پیش دین گریان من نبود

کتاب در علم طب  
در بیان بیماری  
و درمان آن  
و این کتاب  
در بیان بیماری  
و درمان آن  
و این کتاب  
در بیان بیماری  
و درمان آن

در بیان بیماری  
و درمان آن  
و این کتاب  
در بیان بیماری  
و درمان آن  
و این کتاب  
در بیان بیماری  
و درمان آن

کتاب در علم طب  
در بیان بیماری  
و درمان آن  
و این کتاب  
در بیان بیماری  
و درمان آن

در بیان بیماری  
و درمان آن  
و این کتاب  
در بیان بیماری  
و درمان آن  
و این کتاب  
در بیان بیماری  
و درمان آن

جامی که شد از سنگ سپهر بر تو شایکوی  
مرغیت که از بزرگ کل آغاز تو کردی

چو ترک برکش منای در کباب کند  
من از تصور ما دیدنش می میرم

خواب شن آن تندخوی بدکیشم  
بر باد بجه بر حرفان چو مجلس آراید

اگر بنده جامی پیش جام رسیده  
کجا بد و ریشش توبه از شراب کند

خط جنون بدیقه قرز انگی کشید  
بر مار تو مبنصب پروانگی کشید

کو درد و داغ عشق بر دامنگی کشید  
با او چیب زخت بهنجامگی کشید

چندانک طبع دوست پر سگامگی کشید  
ای کس کوی عاشقی از خان ملکدشت

جامی در اشپایی دیاری نمود پی  
چو لاله داغ و فای تو بر چین کشید

تی که در دل محسور از آئین کشید  
ز شوق لعن لبست خاپست در دل

بر زخم کل جو سیرانید نظم جامی را  
اچنین در غم و اندوه مرا کجا آید

بر شما باد که از حالت من یاد آید  
اینک که در آن کوی کداری دارید

ما که مان کر پیوی آن ماه کداری کشید  
بر شما باد که از حالت من یاد آید

بر شما باد که از حالت من یاد آید  
بر شما باد که از حالت من یاد آید

بر شما باد که از حالت من یاد آید  
بر شما باد که از حالت من یاد آید

بر شما باد که از حالت من یاد آید  
بر شما باد که از حالت من یاد آید

بر شما باد که از حالت من یاد آید  
بر شما باد که از حالت من یاد آید

سبب قصه غمهای مرا عرض دیند  
یک پیک محنت و اندوه مرا شمارید

میروم پیوی عدم جان مرا بستانید  
با دکاری پیکان کوی او بسیارید

تن ز پیوده من بر سپهر اش فکسید  
چه شود یک چس و خاشاک در کار کارید

بعد مک از من محسورم کن یاد کنید  
شکر از آنکه نه محسورم از آن دیدارید

بر کجای غم و چیرت نهد از کحل من  
هر چه تار و زار بر سپهر خاکم کارید

باغ خلد از شودم جای سنوزم باشد  
بر شما سنگ که در سایه آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بجاک  
شاید از بر سرش از زمین و دل خون آید

ز او مشک تراز بزرگ یا همین سیرد  
چه فتنه گری تا راج عقل و دین کشید

اگر در آب نقد عکس تند و عارض تو  
بهر زمین که رسید سپهر و یا همین کشید

ز باغ و وصل چه سان بر خورم که گرسید  
نهال مهر نشانم درخت کین کشید

مريض عشق بکوی تو تا عیار نشد  
ز ضعف تن توانست گرز زمین کشید

اگر چه غرقه بخون رفت عاشق تو بجاک  
چو لاله داغ و فای تو بر چین کشید

ز شوق لعن لبست خاپست در دل  
تی که در دل محسور از آئین کشید

بر زخم کل جو سیرانید نظم جامی را  
ز ببلان همه کلبانک آفرین کشید

بر شما باد که از حالت من یاد آید  
بر شما باد که از حالت من یاد آید

بر شما باد که از حالت من یاد آید  
بر شما باد که از حالت من یاد آید

بسم الله الرحمن الرحیم  
اینک که در آن کوی کداری دارید  
ما که مان کر پیوی آن ماه کداری کشید  
بر شما باد که از حالت من یاد آید

بسم الله الرحمن الرحیم  
اینک که در آن کوی کداری دارید  
ما که مان کر پیوی آن ماه کداری کشید  
بر شما باد که از حالت من یاد آید

بسم الله الرحمن الرحیم  
اینک که در آن کوی کداری دارید  
ما که مان کر پیوی آن ماه کداری کشید  
بر شما باد که از حالت من یاد آید

بسم الله الرحمن الرحیم  
اینک که در آن کوی کداری دارید  
ما که مان کر پیوی آن ماه کداری کشید  
بر شما باد که از حالت من یاد آید

وہ کہ آن ترک پری پکر مراد یوا کرد	آشنا گشته از عقل و خرد پیکار کرد
سپهسالاری که شکل آن بت بدکیش دید	پشت بر محراب و مسجد روی در سجا کرد
آنکه سر خاقصه بیسی و نمون خوانده بود	چون شنید احوال نارا ترک آن آفیا کرد
این همه پستی و پوشی نه جدا بود	بایس پیمان هر چه کرد آن ز کس متا کرد
جامی با دردی جام بلا می باش خوش	چون ایساقی عشق این با دردی در پیمان کرد

پیش تو جانی تو انم کرد	وز تو خور و اسب تو انم کرد
می تو انم ز خویش قطع امید	وز تو قطع نامی تو انم کرد
خوشتر از آتش همان و سوز	اشکارا نمی تو انم کرد
سرو خواندم شد ترا در شرم	سیریا لانی تو انم کرد
جانی از من کبک و صبر بجوی	که من اینهای تو انم کرد

حادی که بجهل با قه پلخی جدی کند	باید شرح فاقه با ایندی کند
دانی بر او با دید بانک در ای صیت	کم گشت کمان فاعله جورا ندی کند
با نیجه طیب چکار آن مریض را	کز خون دین شربت دارم غدی کند
از ار سدر سپر معان جلعت قبول	کز ز پیش شمر طر از دردی کند

صاحب دلی کجا پست که بر رخم راهدا	میخانه بد نیت زندان بجی کند
دل ناست نقد وصل جو جان داد و غم خرد	تا جو عیث سو ذرع و شری کند
جامی جو نیت کار تو غیر از جاکشی	باری جفا می کند کشیدن کری کند

آن قوم که احرام پسر کوی بو پشد	تا سر خدا بد بر است نه شپتند
هر چند که هر گرمی و میخانه ندیدند	سموان رشوق لب میگون تو پشد
خوش وقت شهیدان فراق کو که بار	رفتند و ازین ذراع جگر سو برد پشد
ز همان که ترا دوست گرفتند همان	بر پسیم که ازین من خدا پست پشد
چون جام تنگ بود دل نازک جامی	کز یک تنم پسم بر لبش بشکستند

از بار کهن سپی کسی بیاد	این همه نومبار کت بلو
ز یاد کسی نسکنی کوش	پیش که کنیم از تو فریاد
دو دولت بدکیت پیستم	از خواجگی دو عیب عالم ازاد
سایه که ترا فرشته خوانند	کین لطف ندارد او در زاد
آن بوخته یافت لذت عشق	کز وصل نشان ندید و جان داد
از سکر جافند زای شیرین	پروریدند ذوق فسرداد

بسیار از این شعرها در این کتاب است  
 و بعضی از آنها در این کتاب نیستند  
 و بعضی از آنها در این کتاب است  
 و بعضی از آنها در این کتاب نیستند

بسیار از این شعرها در این کتاب است  
 و بعضی از آنها در این کتاب نیستند  
 و بعضی از آنها در این کتاب است  
 و بعضی از آنها در این کتاب نیستند



شاید که ترا نوشته خوانند	کین لطف ندارد ادنی زیاد
مرغ چین و فاپست جانی	دردم غم و بلا چه افتاد
مر اگوی تو خواهم که خانه باشد	برای این آنجا بماند باشد
من آن نیم که عنان گیریت تو اگم کرد	مرادم از تو همین بازماند باشد
چه پیم زانش دورخ که گفت و اعطاش	که آن رسته شوق زبانه باشد
ز خوبی تو بر جای حکایتی گفتند	حدیث یوسف مصری بماند باشد
سکیت جانی و جای شمشیر حاکم درت	نه آن پیکلی که بر آستانه باشد
خسته دل آنکه بجز شمشیر	وز و سوپه حلقه و بدر پیر
چون پرده ما حلقه تقوی بدر بزنند	چون توره ما حلقه تقوی بشکند
غم مایه و ما مو پس او ده ندیم	ای دل تو کجایی که حریفان
بر بکده بگردن زلف کشاده	تا روی تو بینند و کزیت پرستند
پستاهه بعب کز برین جرعه فشانند	خون دل ما جرعه و چشمان پرستند
پش بچو گویم سخن سپرده و طوبی	بخندم که با تو بملدت همه پستند
جانی حیرم کعبه تمام همه کس نیست	این بس که در دیر بروی تو پستند

Handwritten marginal notes in Persian script, including a circular stamp with illegible text.

ز پیکلی که از ما پایش برود	نه بادی که روزی سلا مشن برود
مطالقت دیدن او کجاست	که بچو دشوم هر که ما مشن برود
بود سره دین آن خاک راه	که مردم حسب استما مشن برود
چه نیکو پست بودن گرفتار او	خوش آن مرغ کورده بد مشن برود
میخاند جانی بخود چون بود	مگر نعمت شیخ جانش برود
هر جانش از دل دیوانه کی شود	سودا می شمشیر از سر پروانه کی شود
این دل که رخ زخه شد از غم چه جای	همبار بدن سپاکن ویرانه کی شود
شد پیوی کشت آن و من بر سر مش	در اخطار ماطرف خانه کی شود
انجا که می سپا دل ب او کند نوش	بی باقی و سبوی بستان کی شود
در باد که چاکشانی باشد از لبش	پیمان بدد پسر پیمان کی شود
دل ز اخیال پی کند جز خاک او	او مرغ زیر کت بود دانه کی شود
جانی اگر شمایل میلی بند کش	بخون صفت بغا شقی اقیان کی شود
و که آن سلطان مظلومان کجایی نم کرد	وز کعبه گوشش سوی داد خواهی نم کرد

Handwritten marginal notes in Persian script, including a circular stamp with illegible text.



لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این نم

بی بویایی در قفس از کنت و گوی خود کند

کمان بر سر که چو کرد و وجود جامی کا

بسیج با دی از ان استلای بر خیزد

ششم چون دل ز ما ب تب بسوزد

ز اسم بر فلک کوکب بسوزد

چنان از بسوز دل شد قایل کرم

که بر چشم جا از قاب بسوزد

بست استین لعلی که هرگاه

خیال بویه بندم لب بسوزد

بروز هجر از ان بسوزم که باشد

چسراغ از بهر ان شب بسوزد

بهر خاک پسترم از آتش ای

ببادش ز ان هم مرکب بسوزد

بیب جام میت از بکل دور

ز یاد بهای مایار بسوزد

چو بر جامی شود بسوز تو غایب

متاع پستیش اغلب بسوزد

چو پست من ز جار شتاب بر خیزد

بهر آفت و شور از زمانه بر خیزد

چو پست جوهر بند در کمان ز میدانش

نه از کشته برانی نشانه بر خیزد

نشان من بخیال میان او کم باد

بود خیال دویی از میانه بر خیزد

زلف خون دلم بپس که نم بود و بال

کجابه بختم از نام خانه بر خیزد

بود بهانه منع نظاره برقع زلف

خوشش ان زمان که ز پیشش بر خیزد

از نماز من ندان پشت شعله

ز چن چو سوخت شد کی زبانه بر خیزد

بیس که چیمان تو خون خلق عالم رختند

پسته پشته کشته در گوی تو بر هم رختند

صد نه از ان صورت اندر قاب چنین

رختند اما ز تو مطبوعه عمر کم رختند

هر چه در عالم سعی منم پند تو

سکلی بوی گویی از ان کمان عالم رختند

نقش بدان کمانه تیور لب و ذریع

در دبان غنچه تر عفت ششم رختند

لب بیکون تو پستار شراب لعل را

از قلمح خوردند و در کمان مادم رختند

سینه ریش افق از خاک با پسته بها

حسکت دارویی که ز با لالی مرهم رختند

از دل جامی چه پان بودید کجا جرمی

چون در ان بر لب ششم رختند

دی که بود ان کافور کوشش ترکش شبه بود

تیر مرگان در کمان ابرو ان پسته بود

یک دل اندر بر نی منم همه نظاره

کش آن ابرو کمان اد پست مرگان بود

خزمن تقوی و صبر اهل دل سلیم

را نشی کر نعل پسم با د پست چست بود

رشتهها بود از رک جانها میا هر طرف

تو پستش را چون عثمان از سر کمر بود

شد دم صد شاخ و بر سر یک جدا پیوند

شاخ ریجان ریشش کز زک میرین بود

او کشت از ما و ما ماندهیم حیران چون کم

مرکت آوتند و ما را بار کبر است پسته بود

دید جامی با کسان آن شکل شد آشوب در  
 آن روز چند از سپه دانی جوان رسیده

برنج جامی بودی رویت از درون رخ  
 که در روضه خازن از قهر او روزی کند

مرا بر زمین کردین ایست لاله کوبین	و بد از خاکل چهرت در آن گل بوخی آید
بشی خواهم جواب ایدم از آن روین	کسی را که چنان رود در ماند خواب چون آید
اگر درون بهم پس بخدمت مجنون درون	نمردم که دردم از غم مجنون فرود آید
زمانه میرسد و ز شوق خواهم سیه کایم	که با آن قامت رعنا جان دل درون آید
مرج از جامی از خاک درت او را کی جو	که بخت خوابناک او را بدینهار رسون

بسی چکه پنم که آن مردمان مین شود  
 ایستخوانی شدتم از لاغری و آن سم

ایستخوانی شدتم از لاغری و آن سم	ایستخوانی شدتم از لاغری و آن سم
چو سواد می جان حسرتی کرد	چو سواد می جان حسرتی کرد
شام طوبی را در دخت وادی این کند	شام طوبی را در دخت وادی این کند
مردمانی گو که ما کون فکری چال من کند	مردمانی گو که ما کون فکری چال من کند
کاش که کلبر کت زرتی پند کند	کاش که کلبر کت زرتی پند کند
کلخی پسترم از خاکستر کلخی کند	کلخی پسترم از خاکستر کلخی کند
سیکوی از آن جبر از سیم و دل را من کند	سیکوی از آن جبر از سیم و دل را من کند
زایمان آید ز خاک درت پس کند	زایمان آید ز خاک درت پس کند

دلم میل می سپرو سپی کرد	که در وطنش عمارت کوهی کرد
اگر چینی رسی کردن ز جبر	بجای آن که تهن با رسی کرد
دل من ز آن دهان رود در عدم	چو جان اینست عزم هم می کرد
صدمه ای بود و لغش از می	دلی پر داشت بر پیاغری کرد
جریم اینپناش دین را بد	بتو ای حسرت کرد و او املی کرد
دلم خوش بود با بیماری خوش	از آن سپید دق میل می کرد
بغیر از عدم زو جیب جامی	چو سواد می جان حسرتی کرد

سر ششی اسم جرم سید راه را در و شکر کند  
 شد پیشان حال من از فکر این مردمان

سر ششی اسم جرم سید راه را در و شکر کند	سر ششی اسم جرم سید راه را در و شکر کند
شد پیشان حال من از فکر این مردمان	شد پیشان حال من از فکر این مردمان
شدش از اهل ب بود و پهل من ب	شدش از اهل ب بود و پهل من ب
دل که از غم سوخت سم در آتش غم بند	دل که از غم سوخت سم در آتش غم بند
که نخواهد بختی حال گرفتار آن خدای	که نخواهد بختی حال گرفتار آن خدای
کرد بوی ز دق خاک چارانت ملک	کرد بوی ز دق خاک چارانت ملک

بسی چکه پنم که آن مردمان مین شود  
 ایستخوانی شدتم از لاغری و آن سم

بسی چکه پنم که آن مردمان مین شود  
 ایستخوانی شدتم از لاغری و آن سم

خفته نسلی تو از جوهر جان ساختند  
 سر لطافت که نهان بود برده غیب  
 هر چه در صورت اندیشه کشد گلک خیال  
 شوقی در ماز و کوشش همه آورده بهم  
 آن بلا پست نهالیت که از روضه قدس  
 محنت بجز دهد چاشنی شربت شوق  
 تا بر آید طلبت بی تو جان بی خبرند  
 بس که عالمی نیست چمن تو یکو گوید

کلام هر چپسته در آن چه نهان ساختند  
 همه در صورت خوب تو عیان ساختند  
 شکل مطبوع تو زیارت از آن ساختند  
 فتنه عالم و آشوب جهان ساختند  
 بتماشا که عشاق روان ساختند  
 در درمیدان فراق بهمان ساختند  
 کعبه و صولت تو بی نام و نشان ساختند  
 عشق مازان سخنش مرد زبان ساختند

که از پر اسنت بویی بطرف کفستان  
 بر آن اندام نازک چون سپندم بمر پر اسنت  
 بگلش نشسته آب زندگی و دانی چه خوش است  
 چو بی سر اسپست خوانم شد ز پیکان تو زنیها  
 کمن خورشید من از تنم چاکها خورد  
 دانات عچه عارض کلرت نسیرین  
 عین بس دولت جامی که خاک است پاست

ز مدخل جابه بر خود چاک و میل در فغان  
 که بر روی میاید کلمه کشت و نامم هم خزان  
 مرا تنج جعالت بر کله خوشتر از این  
 اکنون کردم نغم صد ماله از سر استخوان  
 که بر تابد زمین کرم صد بلا از آسمان  
 مبادا کین بجلد چسبم را بر کز خزان  
 که آن عرست نمی ماید که در پیک پیکان

عیدت و چون گل هر کس می خندان  
 حلقی شدن در جنت و جوهر سو که ماه  
 تا چند خون دل خورم که پاتی جان دردم  
 سر پسین کمی حلوئی با مطرب در غمی  
 بی روی آن پیرو روان زد در کل اس  
 چون کل در انهم بر پسین باریک جارت آینه  
 جامی در او مخرنی کر غم بر آساید می

ما و در دل چون غمچه خون بی سپرد کل خا  
 عید من از کانه ماه رو بسایدم دیدار  
 نازاتش می آورم آبی بروی کار خود  
 عشاق را هم جالقی با ما لهای بار خود  
 کاشتم درادی باغبان ره جانب کلار خود  
 بودی بگلک کشت چمن در من گشان  
 سر خطی می گوئی هم مبادل انکار خود

با یکبار آن همه نطف جان آن بروی  
 غم مارا کمن انچه زنی طاعت دین  
 چون شوم خاک پر م بر سر کوشش کنید  
 سالک کجایی کشتش دوت بجای رسید  
 من که وقتد چو با خاک بر دم زهار  
 وصف آن روی چو کل کو بکشتای جامی

در پستان من بان قامت دلجوی کنند  
 کا و انست در دنیا واکه بدین خمی کنند  
 باشد این کایب پنهان کسب آن کوی کنند  
 سالکها که چه درین راه تک و پوی کنند  
 هر کجا نمرل او روی من آن سوی کنند  
 بستان خند حدیث کل خود روی کنند

چون خطبتم توانی که توانی نوشت  
 قوی نیسان کل که توانی نوشت

جان بخشید از بکشته را و آنکه بخون مانده  
 خاکم بس از انچه دگر ریزید در میدان  
 جانم فدای ساقی کواشکار امی خورد  
 که مایه بر خارا فلکدان کلفدار غولب  
 سزایرگان پران شود بر سینه با صد بول  
 چون دیت نهد وصل او در باره ریت  
 کردی شد از آتش زبانه در چشم جانی وین

خونخواری آن شوخ من کرد بشن جان  
 باشد پند خوشش را روزی بر آن جوان  
 داندم که دور مار سپید خواند پنهان  
 آن خار شاخ گل شود بر عیشه خندان  
 کاشش جو جان در بر کشد که نوبه بگلان  
 آن که عاشق خویش را خواجهم بجان  
 آرزو دامنها کس از دین مانتوان

شب دل سوخت آبی ز سر درو کشید  
 مرغ جام می و شکر گرم پسر معان  
 دارم اندوخت عبا ری که چون کشیدم  
 ماه در شک شود از دست تو زینسان  
 روز بازار خ خوب تو چون دید فلک  
 زه خواهد که گشتد قطعه بجز آن بخشید  
 جای دل غم دور زه از ره عشق

صبح بشنید هماندم نپس سر در کشید  
 که بیخ از فراموشی آن مرد کشید  
 در دهان او ز چه رو و امن این کرد کشید  
 که در خورشید خطا عالمه زور و کشید  
 رگم چسب چرابر به شب کرد کشید  
 کین همه جدول خونین بر رخ نورد کشید  
 که نشدم در دهان کس که ز این در کشید

خط

سحریم صبا مرده چیب آورد  
 بعید نیست که صد جان مرده ستیام  
 که شد باد بران پرمی که سوی چین  
 بلاست مع فراق و چیبست داند  
 طریق عشق چه بوم که بخت تیره مرا  
 بهره در دیر خویش داد و رنج طیب  
 غیب مهر تو چنانی داشت دیت پرسی

نوید مقدم کل سوی غدیب آورد  
 بدین بشاوت دولت که غم غیب آورد  
 بدامن سخن و چیب غم طیب آورد  
 که این بلا پسر من همه رقیب آورد  
 ز قیمت از دل اندوه و غم نصیب آورد  
 کسی که بر پسر بیمار دل طیب آورد  
 چراک میش تو این کشته غیب آورد

مراه جگر سوز که از پشینه بر آید  
 نزدیک بدون ز چشم از بس که طبع اول  
 من بن روی تو که هر چه بجز که منم  
 از خون جگر که بگذرد دین منبندم  
 بگذر بیدم عمر کسی تا کنم پسر  
 بپوشته دعای تو کنم چون کنم اینست  
 خزان که بکن کار در جانی ازین بس

دو دیت کرد بوی کباب جگر آید  
 چون شکل تو از دور مراد نظر آید  
 در چشم من از باز دگر جو پست آید  
 زان روز که غمیک در خیال تو آید  
 در پای تو زان پیش که عمرم نبرد آید  
 کاری که بیست من فرودش بر آید  
 باشد که در صدمه زان یکی کار آید

شد

بازم کند شوق بدهد تو مکه  
 دل در دایم  
 بوی تو بماند کحل  
 تته ما عده  
 تته چه روزمانه بند دل بخور و بکین  
 اشفته بخت جدا از بهار و مانه

کدام سر که بدین آستانه خاک شد  
 کدام سر که من از دوخت تمام کحل  
 بحسرم عشق در انعم سر از بار بویخت  
 کشت ماوکت از جان و پالبا کشت  
 زفت بی درویت شبی که جامی را  
 کد ام دل که تیغ غمت یلاک کشت  
 کد در سوای تو چون چپ عجب چاک کشت  
 عجب آنکس که تمام سوز پاک کشت  
 منزلد تنش از جان در دما کشت  
 سرگشت تا یک دیگه تا پیمان کشت

دل خیال آن لب بیکون زویت شد  
 توان بکنج صبر شستن خین که یار  
 از طرف باغ ماله بلسلی رسید  
 آرت نمود عکس رخ خود در آینه  
 ای عاقلان کجا که دیوانه پست  
 بر خاریت باز و فته اهل پست  
 سپکین بگرید ام کسی مای پست  
 من جت پرست کسم تو او خود پست

بگذر بکنده پسته و ما شرب بود خوشی  
 از تیغ سلطنت بر ما کزنت  
 جانی کشت پشته نمودی و کار داد

پون برید ازین رکب جانم دل ای پسته  
 پستانه جانان تماشای جهان لطفی مد است  
 کس چشم ز بخت در بحر خست بران شوق  
 کس دل جانب بحر ابله است میل  
 از جغش کبوشش دورخ پستی نتاب

پست می دالی صدای چک و غوغا  
 نیت در افند دکان ذوق سماع  
 جانی زاهد پیاصل و هم و خیال  
 جان عاشق غرقه بحیر شود  
 مست بی صورت جناب قدس عشق  
 در لباس حسن املی جلوه کرد  
 انت چینی است کافی ما و دود  
 این در رقص در آت وجود  
 ورده عالم را گرفت این سرود  
 امان این مطرب که از یک نمه اش  
 بیک در صورتی خود در نمود  
 صبر و آرام از دل محزون بود

بازم کند شوق بدهد تو مکه  
 دل در دایم  
 بوی تو بماند کحل  
 تته ما عده  
 تته چه روزمانه بند دل بخور و بکین  
 اشفته بخت جدا از بهار و مانه

بازم کند شوق بدهد تو مکه  
 دل در دایم  
 بوی تو بماند کحل  
 تته ما عده  
 تته چه روزمانه بند دل بخور و بکین  
 اشفته بخت جدا از بهار و مانه

پیش روی خود ز عذر پرده	صد در غم بربخ و امان کشود
در بخت خود بخود می بخت	و بخت بد بخت بد می شود
بکس پستی دید جانی ز انان	چون سراجی پیش جام اندر خورد

کوه غمهای تو ای کیم از پشت صبر	منم امروز اگر کوه سپی میکوید
با تو نازک بدن آنما که در کس میکوید	پیش یوسف سخن سپیدی میکوید
پوز جانی شد ای شمع زبونت روشن	گرچه آن قصه بهر این سخن میکوید

بنا کس که ز سر جانش میگوید	چشم امید که حدیث چو منی میگوید
تکس سره داشت بختی نشانی	که کن بر دل خود پستی میکوید
بر سر خاک شد آن تو مرگ جدا	شج و غم غم خون کف ز میکوید
شعله ز آتشش برمان که روز	حال پرواز بهر این سخن میکوید
بسیار وقتت کرد چنی	میلی قصه پرو پستی میکوید
پدو چشم ز کور بان دید	کش چو تیغ بر دم زدن میکوید
که در سوز لب شیرین است	که در سوز لب شیرین است میکوید

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار	شب همه شب تو من جام خیال ببار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد	این قدر زین بخت خواب الودادم
س او در حقن سر ماری که شکر بدارت	هر بار چشم من از کوه میکوید
لذت شیرین گفتار او در جان ماند	اندک آن لبهای است که گشت ببار بود
و که رفت از خاطر م در خواب با من	گرچه کار من بدست تا سحر گشت ببار بود
روز در چشمش تره پلچت بی اختیار	ای خوش آن روزی که چشم من ببار بود
خواب خوش بودت حلال ای دین چون	دیدم شب سپهر ببار بود

با تو امان که حدیث چو منی میگوید	پیشن جان قصه ز سپوده میگوید
من ز آنم که کس پیش تو گوید پیغم	بر پیکین دل من میگوید
عند پیمان ز سر سپهر با او بند	در کمالی تو چو منی میگوید
گشت خاطر من بسز تو هر جا که گمان	سخنی عشوه گری غم زدن میگوید

چو منی بستم بر عم سفر جانان بر او	بهر ای او صید کاروان جانان بود
دارد و پس بکس لب و دواع او بگوید	که بر چاکرکان بختی کند پنهان بود
بدان که گوید کس می کردید جدی دل	نشاید کاروانی را که در باران بود
چو کرم بر کفاران دل سپیل با خبر	مرا هر طریقی سخن کردن کربان بود



زینده با جانیش رفت جان آدمی کوی رفت	خوشت از صاحب خانه که با معانی
من بی دل چو از شوق نظر رخسار اویم	ز خاکم جای پس لاله دوری جانم
ندامد حسرت فغان جامی ز باش چون کوی	برای آن بود که روی زمین فغان بر او آمد

سپیل اسلم در نمی آید بچشم آن راه را	گر چه هر شب موج آن بر او کز دور می خورد
نشد مردم زمین در خود ز چشم بحر خون	تشنه کوی بی رویی ز جوی چون می خورد
چو ز توجه بر دل جامی می آید بی	سپک بر نیلی ز پدید جام محزون می خورد

وصلت یافت دل خیال تو جان سپرد	جویای آب تشنه لب اندر پیراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن زخم زانک	خون چو چکید چو دانه خون خورشید
لاغر شدم چنانک چو چنگ از بزبون	بر تن رگی که پست مرا می توان شمر
عاشق نهاده جان کف آمد بر پیش تو	در پیش خدمتی که توانست پیش بر
می چون خورم که دو شمع ساقی در دستم	دور از لب تو جام می لاله کون سپرد
که جام سپهر می زول کرم من که اخت	که می چو جام از نفس مردمن سپرد
جامی که کند پینه با خون بسب چو بود	حرفی که حسرت و فای تو از زول می آورد

دوستان زدم عجب کاری فدا	دل برام عشق خواجگاری فتاد
بیدارتن بگویش ای بند	از نفس منی بکلاری فتاد
بما خواهم و راهد عافیت	هر تساعی را خریداری فتاد
در حرم وصل محرم شد رفیق	دامن گل در کف جاری فتاد
عمل شد نمون مشکین طریاش	سپاده در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم ز رخ دیدم خواب	خسته را بخت پیداری فتاد
عمر با جامی وفا ورزید و مهر	بکارش آخر با جفا کاری فتاد

این همه خون از لب لعل تو دل چون می خورد	اگرین توان چنین خوردن که او خون می خورد
پیش شه ما که بودی شهن در کم خوارکی	از همه درد و غمقت باده از خون می خورد
جو کل حسرت میار و بار در باغ امید	خار هر کاهم که آب از آنک کلکون می خورد
دل بست از زخم شیره مار زور فراق	پس چون بر دل که تنغ اندر شمشیر می خورد

زود که دویت کشته خود را ندی کند	خیز ز خاک و ببارد کجانی کند
شده دوی دویت قلعه ما کو امام شهر	تا در نماز خویش ما اقتدی کند
پس سپهر پال خورد که چون طفل خورد سال	در مکت تو لوح محبت سخی کند
خاشاکه من پلاس سلامت کسرم بدوش	گر عشقم از پلاس محبت ردی کند

پسکن نیست میکند انکار چو پست تو در میان هیچ نه چه پست او	با او بگو که دین جانرا جلی کند مم خود ایت گوید و هم می کند	غاجران احمد از درد دم میکند طیب اه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش	که چو کرد از محبت تو بر سر در مان بود عاقبت شد اسکاران اتشس نهان بود
---	---	--	---

جان از ان بهای حکایت میکند سر که می گوید حدیث پس پس	طوطی از شکر روایت میکند زان لب نوشین حکایت میکند	مر شب ز غمت بس که دلم زار باشد بنی خودی تو نالد دل از زین بنده چا	از ناله زارم درود یواز باشد چون مرغ قفسی گریه نکند از ناله
از پیمان می کند چه سستی دور از ان لب جان کنی مالک	جانب بار رعایت میکند بشنو ازنی چون حکایت میکند	اه از دل سخت تو که یک زه کنی گوش انفغان دلم آید از ان طری بر کن	که عاشق بود لب و خست صد بار ناله چون لاله مرغی که شب بار ناله
ز این لب چون شکر مانده س ن حاجت درم تیغ	از حیدر ایها حکایت میکند غصه نا اورا حکایت میکند	گر گوید سخن از عشق بنالید غمت بر قصه طرب خسته چه آکامی از است	گر گوه بود و آنه آرین با ناله کار زده جلی در دست دیوار ناله

گر مانده ان غم برب با من سپن ای رفیق گوی ده دار من بر و پیمان مشب ایها نام رسوخ ار کند در معدور چند سوز و جان من و ده کاس من لال لب که در ایها نام مفر زلف شهر کشش بل	شدم از شوق لغتش که بر صد خدای خاک شد در راه جان آن پرو پیمان چون ضعیف یاد کار تیر او در سینه چکان طلعت این کفر به از نور ان ایها	یاد رفت از چشم و در دل خار خار او بماند ردی کرد او خود بر خاک پس دوم بر کجا که بر کشتن ز عمر زنده شوان داشت چشم که در خیارش نه چپیت آنکه چون زلفش رو من بگوشت بر طرف چمن دامن کمان	بر جگر کس دروغ چیرت یاد کا دیوان از چشم کس نسلن بر ز بکد از او بماند عمر با چشم بر راه اشک ر او بماند عجب افشان کشت کردی بر عذار او بماند شاح کل ان لطافت شرسار او بماند
---	--	--	--

ذوق مردم نیست بخروج حدک بار را  
دور از آن لبای سکون نماند جامی تلخ کام

زخم چکان پیش که در جان نگار او ماند  
راحت می رفت و تشویش خارا و نماند

دل قدرت را بپاست میگوید  
سگر لویون شد غمار در دست  
درد خود بی تو سر کرا کفتم  
لب تو خط فرود میگوید  
بهر من گشت دردت حیف است  
قل من کار نیست می گویم  
پشت سر موز زلف او عمری

کج گویم ز پاست میگوید  
دین را تو بپاست میگوید  
درد تو بی دوا پاست میگوید  
لب من جانم است میگوید  
آنچه در دل مرا پاست میگوید  
قل تو عار ما پاست میگوید  
جامی این عمر ما پاست میگوید

جان پوخت غم عشق تو مژگانم بسا و  
مخ دل جابجی که پیکه رانندی رام

آنگن که بدین وز طبع مراد است  
در دلم سیرت تو افتاد و زبون شد

تاکی از بحر می تو با غم سمشین خواهم بود  
تو حرف دیگران از غمت جا بردان  
در کان برویت پند نماند هیچ نظر  
سبل زلف تو چون سر زلف بر کل سگت  
تا قدم هر دو نمانی بر آستانت عمر ما  
چون از اندوه ما شدی مجور غم زانگت  
ای شایسته بر بساط عیش خلقی تا یکی

با شکر کرم و باه اتشین خواهم بود  
تا تو باشی انجان ما چنین خواهم بود  
بعد ازین هر جا که باشی در کین خواهم بود  
کرد آن حسد من کدای خوشه چن خواهم بود  
ایستاده نقد جان در آستین خواهم بود  
از تو دایم با دل اندوه کن خواهم بود  
با کوی غم چو جامی بر زمین خواهم بود

تا دامن آن نازک کل لیز پست بزوان شد  
گفتم کتم میل جوانان چو شوم سپر  
بگشاید صیقلی از آن جعد پس پیل  
از بس که مراد پوخت خط غالیه بویست  
صد بار شد از عشق تو مکار در کون

چون عجب دلم تبه آغشته خون شد  
زیاد که چون سپردم حرص زبون شد  
صد چشمه جگر پسته ز بجز خون شد  
از دود دلم روی هوا غالیه کون شد  
یکجا گشتی که فلان حال تو چون شد

دل ز خوابان گشت بجز سوسوی آن سپر و بلند  
ریج بی فایده چندین گمش ای خواجه حکیم  
هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند  
خند غمچه بود وقت کل ارکریه ابر  
خط شکرک بود و دست کز آتش بر جان

و ده که خون شد جگر منین دل دشوار پسند  
کی بودم هم تو داغ مرا فایده مند  
تدنا و غمت آمد همه از رخ گمش  
کریه من کز ای غمچه میر آب و بخت  
چون بی چشم بدان حال سیه سوخت پسند

حال

من نیم آفت کشم از خط پودای تو سپهر	گر چه پازند جسد چون قلم بند ز بند
کی رسد دست بسکین رسیت جانی را	سمتش کر چه بر اوج فلک اداخت کند

خدا از آن نیست که در قمر اباد رود	جز بوی از غنم جا کند مرغ دلم
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود	دل بن غنم خور ز کشد جانی را

کسی کش نیست طایقت که قیام است سپید	کجا تاب آورد و کر پر من ز کت پند
جانی تو نموده با خویش جواهر عاشق دل	نمیخواهد که فردا دست کن در دانت
نه پند تر چیست را کسی زینا که من نم	مگر چون مردم چشم من از چشم منت پند
نیاز دگشت کرد و شمع رویت دل چو در	ز بس بر او از جان عاشقان پند
گر آموش پیوه چشم تو پند از خدا خواهد	که خود را گشته پیش غم حیدر آفت پند
نیاید اسکار آخته بر لب غم ز او دیگر	اگر در دین زیر لب تسم کرد و نت پند
بیای ز تو دنت جانی چه آید بجز نظاره	چو بود ز من زشش که سوی روزت پند

رخت ز عایبه خط کرد آفتاب کشید	خط رسبیل تر بر من قیاب کشید
بصور ازل ابروی دلکشای تو بت	ز منگ تاب هلالی بر آفتاب کشید
یک تو خواست برای قلاده عقده کمر	برشته تره چشم در خوشای کشید
بنا پس بدزد دلن سپین ست	بساط زرق یایی خشم شراب کشید
شبی خیال ز امان کشان ز ما کشید	کزین دو دین ز امان بخون تاب کشید
ز خواب ما ز چو یکش دو دین بر کشید	چه نازها که ازین ختم نیم خواب کشید
ز درد بجز عداست ما ز رحمی کن	که در فراق تو جانی بسی عذاب کشید

بر من از جوی تو هر چند که پدید آید رود	چون رخ خوب تو نیم همه آید رود
که از طبع مشکین کشا پیش صبا	غم صید دهنده نپسند که بر باد رود
باکی عاشق دلخیزد و صبا	شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نشترین رود از پیکر لعلی بکن نیست	که خیال بخش از خاطر فر باد رود
خاک با دایره من دره آن سپهر و بلند	اگر چه غماری من پند و آرد رود

ز خاک خونین کجا سپه بر آید	ز شراب بر یک وفا سی بر آید
چو آتش شوتند و پیر کش مباد	که دو دار ز دل مستلایی بر آید
یوی تو از جاجم میت و پنهان	ز هر پسند که آواز پایی بر آید
مگو کوشش کن کمانم کز کویت	چو شهبان افغان کدایی بر آید
دوم پیش چون انگ و حال تو نرم	ز کوی تو چون آشنایی بر آید

طیبا کی دفتر خویش بگشا  
بسی باید از دین خون ریخت جامی

بود در دمار دوا پس بر آید  
که کام دل از در با پس بر آید

وقت گل آن کوزه گر گل سپین زدی ده  
نیز تیغ نقت در باغ با پس و پهنی  
کس نباید بوی ریخت از دل محنت کشم  
مردم چشم خیال جواب چون بندود کرد  
کی شود پاک از یکجا عشم مرا گشت امید  
از پیون خوان شد فسنه و نوز من آن  
زین شو جامی که جان زان تیغ جبر را

گشته آن غم را از خاک شتر می ده  
پیدا زان روی جای برک خجسته می ده  
اری آن ریجان ازین ویرانه گزینی ده  
کز خیال آن من خار شش زبستی ده  
کس ز یک جا یکم صد جای دیگر می ده  
بر دل من می دهد کوی در خشک می ده  
از فروغ روی جان صبح جگر می ده

کو صبر با ناره بر و خوش خرام من  
در پان شوق او سر خطب چون اوران  
نامه من کی تواند برد قاصد پیش بایر  
شد دم چون ناف خون ادا بود بام  
از خدا خواهم رسولی از دعا بر صبح و شام

که پیام او رساند که پیام من  
دفتر ز کین راست لاله قام من  
چون مدارد همه کرا آن را که نام من  
وای من که عشوه دهر شش ز دام من  
تا پار من دعا می صبح و شام من

شد ز جام صبر کام عیش من طیب  
پا تو زدم خیال آن لب آدم جگالت

شربت فرما که این تلخی ز کام من برد  
اجو جامی حبه عه عشرت ز جام من برد

نوطیل خورد پیالی و ما پس پیال خورد  
چشم سپیاه سپنج چه پاری بخون من  
گشای بند زلف که افنا صد کرده  
نقش کنو تر از خط زنگاریت نبت  
چندین چه سپود کرمی و اعطی چو ستم  
توید غم زلف چو طوطی مار تو پس است  
زلف تو دید جامی و دوستی بران می افتد

با بزمین که عشق تو پس از سر چه کرد  
موی سپید من گمراهی جان روی برد  
بر رشته امید من از سپسرخ تیر کرد  
کلک قضا که زور تسم این لوح لاجورد  
افرو از ششیدن این کجک های سرد  
کوه مار سعادت من بخت در بود  
عمر در ای یافت ولی سپسرخ خورد

دلم در حلقه زلف تو شد بند  
بران لب جانها بس خط میفرمای  
چه سپود از پیشند کویان بی روی  
نجد منگاری سپرد و بلندت  
زین لاف عشق کرا گناه است

ز من کسل که محکم گشت پیوند  
بلا بر جان زین پیش پیسند  
که کسپر دعا می از خیال او پند  
میان صد جا که پشته نی قند  
کجا از بسند و عنوا از خداوند

ز دست من گشتی مردم سز زلف  
ز یک کمر تویی مقدار جامی

ز پای افتادم ای سپهر گشتی چند  
ولی پست او بدین مقدار خوردند

ای ز میکن طره ات بر سر دلی بندی دگر  
زلف تو یارب چه ز خیریت که پنداری  
چون ز پیکین دم زان جدمم درم که  
کبر در خورشید و ماه باشد فی التل  
تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم  
مجتب سو کندم از می داد و وقت کل  
دل گرفت از خانه جامی ره میخام پس

رشته خازن ابر موی تو پوندی دگر  
سز زمان دیوانه میگردد خنده مندی دگر  
هر چی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر  
بر زمین باید بخوی چون تو سز زندی دگر  
خوش می دارم که ارم کوشش بر پندی دگر  
و ده که می باید شکستن باز سو کندی دگر  
بالی معشوق و می سپریم بچندی دگر

زرنگ قدرت ای سرو سمن بر  
بانغ خند اگر شاخ کلی پست  
نهال چینی و ما چشم داریم  
مرا گشتی و تیرنی گفستی  
کفایت زان لب ای پیش عارف

بصید پان دلی دار و صبور  
توان شاخ کلی ای شوخ دلبر  
که آریمت باب دیو در بر  
چه پسکین دل کسی اندک  
شراب پس پس و اب کوثر

نخواهد رفتن پراثر اشع  
خوش است از یاد تو پوسته جامی

از آن در برم خود می سوزش  
ولی اکنون بیدار تو خوشتر

عسیت و دارد هر کسی غم ناشای دگر  
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاید مرا  
لایه مراد خازنه پای در کاشانه  
بداخت از غم جان و تن چندان بخامش  
از من چه برسی این ان خواست بجان  
ای فاخته دل می بر قامت سرو پسی  
جامی نخواهد از تو دل زیر که چن و چکل

ما را باشد غم او در دل تناسی دگر  
زینها چه بگشاید مرا چون عاشق جامی دگر  
هر لحظه چون دیوانه کردم به جای دگر  
بی من بر حمت سپوی من امروز و فردای دگر  
مخکوم سر مانم بخان بودم ارای دگر  
کوی بی نداری گوی از قد و بالای دگر  
بچون تو ای میان پس نبود دلارای دگر

شد زلفش دل گشته اسپر  
جبر اندک غم فراوانست  
پس من خم با ده کمن است  
رفستی از چشم و حاضریت جدای  
و عن بویه با دمان مفکن

ربت سهل علیه کل اسپر  
آنچه من دارم از قیل و کبر  
میستقیم رضی باطن سپر  
که نه غایم ز پیش ضمیر  
بر من چشته کار تکمیر

تخته جان بطف خود بیدر	بنده جانی که گشت پشیمان
نکت تخته الفعیر حقیر	نیت بر طبع ناکت پنهان

کارم از دیت رفت پشیم	عاشقم دل دلم عزیز و ایبر
وز عجب جان می کند تفسیر	عاشق و تو زین می پشیم
شرح شوق تو میکنم تجریر	مردم از انگ پسخ بر رخ زرد
نیت کس از جان پیش کرد	چو غیب کرد تو مگر زری نیت
سودگی دارد دشمن نصیحت پر	جانم گشت جوانی شد

بزن از بزرگ بمن پر پسخ نازکم	ای زانکه کل بر آب تنی نازکم
نیت در هیچ قب دین منی نازکم	نیت در هیچ برین رایست بدین لطف قفا
گر نماند ز حوریش گفتن نازکم	هر شبیدی که بشکیر تو خود آشفته ای
که ندیدم ز تو باوک گفتن نازکم	منه از دیت کان ای دل جانم سرت
زانک گفتن توان زین سخن نازکم	تا که بخت در صفت کند جانی و پسر

ز ظلم چشم تو مگر کوشه داد خواه	زانی ز رفت ترا هر طرف سپاه دگر
--------------------------------	--------------------------------

کجا روم که ز دیت نیت کم فریاد	که نیت جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان دیمم رخسار غیر خار نو میدی	ز روید از کل مانی دلان کجای دگر
کسی که بر سپرد او تو مشطه باشم	کمن بر غم خندار از کز بر اس دگر
اگر چنین زنده از سپه شعله آتش آید	جهان بسوزد دگر بر کشته ای دگر
گمش تیغ قفا فل کینه جانی را	چه سود از آنک شود کشته ای دگر

بخونم که سپه کش تیغ ای پشیم	خواهد شد تمامای تو از پسر
خوایان کندم گفتنی بکانت	خدا را سپرد من این فکر کند
کمن تمشش ای دل یاد طوبی	مشور خطبه بر شاخ دگر
رخ نقش خیالی او کشیدی	ز دی ای انگ آخر یکدیگر دگر
چو بخشش شد بر من عیش جانی	می اندر جام خود لب بر دگر

ای زاد من ز کلبه کب بناری باک تر	نخچه وارم مردم از شوق کربان حاکم
بختی صد پیکر را خون که پخت کس بد	نیت شوخی از تو در عاشق کس چالا
تول از غناکی خود شادمان دیم ترا	جدان دارم که باشم سر زمان فناک تر
بگو از این نیت باک از خون عاشق رین	که مرا کشتی چه باک ای از همه بی باک تر

بسیار از این کلمات در کتب قدیمه  
 دیده شده است  
 و در بعضی کتب  
 نیز آمده است  
 که در این کتاب  
 نیز درج شده است  
 و در بعضی کتب  
 نیز درج شده است  
 و در بعضی کتب  
 نیز درج شده است

بسیار از این کلمات در کتب قدیمه  
 دیده شده است  
 و در بعضی کتب  
 نیز آمده است  
 که در این کتاب  
 نیز درج شده است  
 و در بعضی کتب  
 نیز درج شده است  
 و در بعضی کتب  
 نیز درج شده است

رخش پرون زان که بر پایوس پس گیت	شد جهانی بر پسرده خاک و جانی خاکه
روزه چون میداری ای شیرین	کردوب پنجم دمانت پر سکر
ماه روزه که خوری شکر چه پاک	پست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را	مردم از دیدار تو عید دگر
روزه واران بنم عشاق	من بوجیت از همه شاق تر
تا دمان پستم روزه از خدا	خواسم آن جلوائی لب شام و بجم
روزه دار از این ماه عید	با وجود اروانت در منظر
سر نماز شام جاسی لی لب	می کشید روزه از خون جگر
گند کل خون رخت خود را تصور	از آن وارود کل غمچه دلی بر
من از آوده را گشت از غمت برو	بریدش باغبان کایه بحر و بخت
چو گویم جسد جانت حق ما	را غمخ آیداری حق بودم
بد پستم هر که پند پا عید تو	بندان کرد و انجشت تیر
شدا از گزینتن چون موی جاسی	نمان در انگ می چون رشته
ای دانت ز لب و دانت شیرین	خنده شیرین سخن گفتن از آن
زید باب تولاف سخن طوطی را	کر چه پست از همه شیرین سخنان شیرین
در دل نگ بست همچو شکر شیرین است	لیک در دین خواند نشان شیرین تر
کام دل کر چه شدار شور غم عشق تو بلخ	جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین
کلک تصویر اگر خود زنی قند بود	صورتی از تو کشیدن توان شیرین
نی شکر کر چه پسر تا بدم شربت	نیت از قند تو ای پسر و دو ان شیرین
جانی از وصف لب کر نکند چه عجب	کجاست نماید از انش ز با من شیرین تر
شده عید از شفق چون جام زربار شکار	یعنی از آب شفق کون جام زر خالی در
خرج با قند کون سالی کشد دامن بخون	تا شبی آید چنین ز خند پای در کار
نم غمشت ز اب می روید بجاک میکند	ای داری پست رپس تخمی درین مزاج
شبه لب مردم پاتی جبهه بر نشان	حک شد گشت ای محاب لطف باران
شیه صاف از نباشد کومینال دره باشا	زند در داسام را با این کلمهها چه کار
حال در بزم زندان از می و شاد بخت	عجب بهر خدا بار با حال ما گذار
سر زود بودن بدلق زهد جاسی تا بکی	عید شد پای خمی گیر و بقرت سر برار
زین پیش میان دل و جان حکم میدار	زین پیش میان دل و جان حکم میدار

کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران



دست از دوال مجمل تو یکم سنوز	بیت چون زمام شتر رسته حیات
با من دو دل باش که من یکم سنوز	ای کشته دل ز تنج جفای توم دو نیم
تو تنگ ناکشید بی بسلم سنوز	من مع غم پسلم از شوق تنغ تو
پستق شایه قائم سنوز	ز بوده چشم غسره بخون زیر خاک وین
نیکی بشکل اروی تو ما یلم سنوز	جانی نهاده چشم بطاق فراز خویش

چو سایه سپر و راز پادشاه	خزانه بگذرای سپر و راز
کنده خند ما ز پیش از برون	بازم چشم شوخت را که با من
سز آتش شمع را که بیند کند از	ز غم گفستی سپور این بچنان است
خوش است احمد را بصل ز اخاذ	رقبت کشته شد ای محسود
پا سحر کار کا ز چان پیاز	پس زدی تو ما را بیج چاره
یام قصر شیرین کرد پرواز	چو پر بکش د مرغ جان پرویز
رکشته بر یاد سپهر آواز	جدا مانده از تو جامه و نایلید

تشنه در واقع جویاب نه پند هرگز	دین خرد خاک درت خواب نه پند هرگز
چون خم زلف تو قلاب نه پند هرگز	چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما

بیت  
چو سایه سپر و راز پادشاه  
کنده خند ما ز پیش از برون

ره جانب این عینک تنگ میداز	دقت غم و در دیت دل ای مایه عسرت
در حلقه مرغان جسم یک میداز	سختی دل خویش کوشش رفیقان
بر این صاف دلان رنگ میداز	بر عارض جون سیم میفر خط مشکین
چک تو م از چک خود این چک میداز	هر چند بقانون بود ناله زارم
در کوزه در کجسرمی کلرک میداز	من شسته ام از آب وضو دیت خود اشخ
این زمره شوق ز آسنگ میداز	جانی بعدش شعور را راست شد سنگ

ز خیل عشق تو سلطان سپهر	ز سی هوا ز درخت شرمه سپهر
که دارد دایع عشقت پادشاه	ز دیت عشق تو داد از که خواهم
چو کشتن می توانی سپهر	کنن بی موجب ما را کنه کار
گودی سپهری شتافان کمر	کد شتی دی بصد ما زو کرشمه
فدایش مع دمسجده خاتمه	چه خوش آبا بد شد کوی خایات
که کم می داریش از خاک ره	قدم کی می سپهر چشم جامی

ز اب شام بکوی تو پا در کلم سنوز	رفستی و من ملازم این منزلم سنوز
در کبر و وفغان زلی محسوم سنوز	را ندی جو بر تن مجل خود کرم و من چو ابر

بیت  
دقت غم و در دیت دل ای مایه عسرت  
سختی دل خویش کوشش رفیقان

گفتی که حد رکن ز بلا چون تو بلاجوی	سزای قدم استوب بلا پی چکند کس
چون حد تو برد این کل غایبه سپاید	از پندل تر غایبه پاپ چکند کس
موشش از بد با پی و خرد صبر توان کرد	گر صبر هم از دل بود با پی چکند کس
جانی اگر آن شوخ خفد ماین وصل	زان خوان گرم غیب کجا پی چکند کس

کاروان چون شد روان شرطت ز یاد	درین راه خضر محبت سمر هم پس
چون زیدی اب و دانه مرغ چکند کس	حریف کج خلوتخانه فقر
از کل آری کل دد زور پیک خار خار و حس	طر از اسپین و قلی تخت برید
تو هم اجالی دلی جان بر پی ایفس	چرا منت کشم بهر چه سداغی
از ممشن کس چندی با دو پرو بال پس	در اگر دولت شاهنشاهی نیست
ای همه فریادم از تو تو بفریادم بر پس	ز پس دون کربا پس تو بویست
گر بود در خار پس جامی همین کجرف پس	چو جامی کرده کوتاه اسپینیم

عید شد سر کس باری عیدی دارد کس	عید ما و عیدی ما دیدن روی تو پس
عیدم دم دیدن عید ما دیدار تو	چو عید ما مبارک نیست عید چکند کس
صدق ما چون روشت شد اجزای خود شد	چو صبر از مهر دل با ما بر آور کجفیس

سیری از صحبت اجاب نه پندم کرد	سزایان دل بیک کوی تو شتاق ر
راحت از پست بر سحاب نه پندم کرد	هر که در کوی تو پهلوسه خار بند
عابد شکر بجز اب نه پندم کرد	نور طاعت که دل از سخن ابروی
خود جز در سن می باب نه پندم کرد	جامی آن صوفی صافیت که در دورش

رفت عقل و صبر و شش ای دل کن از مالک	کاردان چون شد روان شرطت ز یاد
تا بود جان در تن از روی عارض و حالت پیوست	چون زیدی اب و دانه مرغ چکند کس
از دم شوق تو خیزد ز دولت مهر پیوست	از کل آری کل دد زور پیک خار خار و حس
کینفس خواهم بر ارم لی تو پس کج جو کجتم	تو هم اجالی دلی جان بر پی ایفس
چون تم گر بودی اندر ضعف تا رنگبوت	از ممشن کس چندی با دو پرو بال پس
گر تو فریاد من از ضعف تواند رسید	ای همه فریادم از تو تو بفریادم بر پس
بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق دال	گر بود در خار پس جامی همین کجرف پس

کرد روی بر دم نمایی چکند کس	و چشمم ترختم کشت پی چکند کس
آپی برم آن دم که شوی از همه فارع	آن لحظه اگر نه نیای چکند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی	گر دیر کشد روز جدایی چکند کس

زاع باکل سمد و بسک کر فاق پیش	ما سیر عجب و خلق محرم بزم و صیال
دو و خیزد لاجرم سر جا شد آتش پیش	پوخت جان من اگر آبی کشم معذور دار
ای زمانه سحرمان روزی بفرماید پیش	یر سپد فریاد جامی ملی رخت سر شباه
ناله من شنوا از زمزه چنگ مهر پیش	جام لغزش گمراه موده کلونک مهر پیش
موجب ناله مرغان شب آسنگ مهر پیش	جین شاه کلین سحر از حجره ناز
سراینجت کوزان من شک مهر پیش	سنگ دستان ترا کام دل اندر نیست
مطرب بزم نشین راز صیف چنگ مهر پیش	عاشق کام طلب راز غم و درد کوی
راه من و قدم نیرن و ووشنگ مهر پیش	جامی امید و حصول حیدم اریت ترا
کوی باخت تند دین و دل در عشق آفتاب پیش	فلاش و ش دیدم پستی ای وقت آفتاب پیش
سروی عباتی متدل بالانوش در فاق پیش	طوبی ز قد او جسل نایع صنوبر باکل
صوفی و شان صاف جوجانی دلاان در پیش	هستد بی جام و سپه پوست لب سیکون
سپاتی رنگ بود او جان مطرب ریگور در پیش	ران لب بزم عاشقان آمد چندی در میان
افاوه در چمن خطا سپکین غریب ار پیش	می نیم از زلف و تو با طرف روشن خال
بر سپه بوی موده نه تا چند ازین دستار در پیش	جامی صلا می موده ده کر چه خواهی موده

بزم و خیزد لاجرم سر جا شد آتش پیش  
ای زمانه سحرمان روزی بفرماید پیش

کوی باخت تند دین و دل در عشق آفتاب پیش  
سروی عباتی متدل بالانوش در فاق پیش

دار آینه را در صفا برابر خو پیش	دست شانه من طره مغنیه خو پیش
بزده ام بی لعل دست بی لب تو	که پر کرده ام از خون دین پای خو پیش
رقی کنت تراب کهر شناخت ام	نمود عاقبت آن ناشاخت کوه خو پیش
بچار باش عزت چو راه نیت مرا	بر اسپستان لذت نهادم ام سر خو پیش
کران پری گذرد فی المثل بروضه حد پیش	نوشته قریشش کند زیر پای او پر خو پیش
چو پست پای و اعطی چو عمت او پست	از آن چو بود که سازد دست مغنیه خو پیش
بجوم عشق دیوانه ساخت جامی را	سکنت کلک و بر آتش نهادم دهن خو پیش
بنمای رخ و در شک پری خانه چین باش	باروی چنان همه روی زمین باش
با بدل و جان کن ای جان و جان صرح	دل بروی و جان سپهر کنون مری باش
ای بوخت صدره دلم از دماغ جدا پیش	با عاشق و پوختن خود بر ازین باش
پوسته جفا خوشش نبود بکله وفا پیش	که بر سپهر مدامی و کوی در سپهر کین باش
چون من تو شد م بس که بدل تنش بستم	خوامی تو جدا شو ز من و خواه سپهر باش
ایم و عین عاشقی و لذت دیدار	زاید تو بر و در طلب جلد برین باش
جامی قدم از تخت جم و پسند جشد	بر تر نه و کوی تبارن خاک نشین باش

دست شانه من طره مغنیه خو پیش  
که پر کرده ام از خون دین پای خو پیش

بنمای رخ و در شک پری خانه چین باش  
با بدل و جان کن ای جان و جان صرح

صیقل بخورد  
بسیار  
صیقل بخورد  
بسیار  
صیقل بخورد  
بسیار

دل من که پس مبتلا نمیش  
شب تین که پس بگری من  
خوش آن که کیدن خور سپیدم  
بره چند سایم رخ آبا بود  
از آن گشت چکانه جامی ز خوش

ز عشق تو در صدم بلا نمیش  
در آن غم که فردا کجا نمیش  
نباشد اگر پاهای نمیش  
که روزی بر آن پشت با نمیش  
که با درد عشق آشنا نمیش

زان میان کم کرده ام سر رشته تدبیر خوش  
و چه شیرینت بعت کویا آسخت  
نقش بند چین که در تجانه صورت می  
تیرت آید بر دل و من نیم گشته مشطه  
مدم بایران تو خوش در عشرت آباد  
خوابتم عمری کویت عذر تقصیر وفا  
بنده جامی پر شد چون غلامان بردت

کاش موی بخشیم از زلف چون نمیش  
شیر جانهای شیرین دایرات با نمیش  
پیش روی بر زمین زده خانه تصویر خوش  
مانده ام باشد که آسب از قفای تو خوش  
مانع من تنها در غم نه و کچه خوش  
پیمان شرمند ام پیش تو از تقصیر خوش  
رحمی ای شاه جوان بر غلام سپید خوش

چون بخاری خوابستی را ندا خرم از گوی خوش

کاشکی را سمی دادی ز اول بوی خوش

صیقل بخورد  
بسیار  
صیقل بخورد  
بسیار  
صیقل بخورد  
بسیار

آب رویم باز خاک پای تپت ای سرو نماز  
با تو وصل ما سخن باشد که از تیغ جفا  
چون بگل آبروی تپت استخوان پیلوم  
تا رخت را از صفا آینه می دراز خلق  
که چون موی میانست باشد اندر لایعی  
قل جامی غمخوار فرما بدیت خود گمش

کسین نیم در همه عالم باب روی خوش  
خون مایزی و امیزی بجاک کوی خوش  
کرده ام پیوسته دل را جای در بیلوی خوش  
بر نپ دارم رخ از آینه زانوی خوش  
بکپلانم رشته جان از تن چون موی خوش  
زحمت او دور دار از پا عد و باروی خوش

آرزو دارم که کدم خاک راه بو تپش  
کجا بودا پسوی من پند چو میدار دروغ  
آید آن کافر بر برون شیر پسته دی سوار  
خوابتم کویم با پس از برگ گل می آید  
هر کس نیم قبا پوشید پوشش او فتم  
ای صبا با او حدیث شعله آسم بگو  
شاید آن بد بگذرد چرخ دار را ای اجل

لیک می ترسیم و من کردی رسید و دانش  
کوشه چشمی که افتد تا کمان سپوی نمیش  
ای بی خون پیلان که شد در گردش  
بازر تپیدم که از اردو داران بازگشتش  
وای من روزی که پسیم بایه پیرانش  
تا شود پسوز درون درد مندان و ششش  
ریز خون جامی و بر خاک آن راهشش

آن سپهر کرده که جان فتنه برابرشش

سپت مای که نیار و در من کس خبرشش

کیم پیش دیم عقل و دین و دل بر باد شد	چون بود طاقت ریخ ره تو با بزمش	نمزدنی که گنن خاسته از پند ناز	که چه از رفتن او می رود صبر و کوشش
خستم به نایبی چون شمع پیش روی او	هر کجا رفت خدا یا سلامت برش	میرای بدیدان سپین سپرد	ماند و آسته کل مثل غافل در باغ
عاشق تابت قدم آگین بود که گوی دوست	که با دایر پدایب کلک ترش	چون میرم سپه گوی دیم دفن کند	شد چنان ز روز غمناجی حسب این جامی
سودت جانم ز آتش سحر و برادر پالها	عاریت کاشش تو انم سپدن آن برش	که چو آید بر خاک من افتد گذرش	که بدیدت کسی سرگز از آن زمان برش
من و خیال تو شبها کوچ خانه خویش	مگر گشتی لگد کوب پای هوش	بخون سسی طم از ناله های خود همه شب	کمون سپتیم از جان غدر خواش
خیال حال تو بر دم من ضعف بنجاک	زخم سخت و دلمان دور دار عارضه خیال	چانک دانه کشد نور پوی جامه خویش	که می پسیم از نیبالی گنا مش
زخم سخت و دلمان دور دار عارضه خیال	من بقاعه همت آید ای و اعظ	پسک خاره کن صابج آب و دانه خویش	و در ز چیت خواب چاشکا مش
من و پیون محبت تو و خانه خویش	هر چه شمع پیری است ز بار خویش	دو چشم خون نشان یک کوه مش	چه شد که کرد جانب ده عوی عش
کشتی بر از بحر رخ جانم ای خویش	ای با خدای تر پیش از خدای خویش	ان قنای بلیکون پسید در سمن برش	در کبوتی فلک چون او می بداند
زاهد که جا بگوشه خراب می کند	کر پند از روی تو نمائند بجای خویش	جان فدایش با دای در بلان می باغ	کین چنین باشد بیا پس آسمانی در خویش
حیف است بر زمین کف پای تو مش	از پردای دین من زیر پای خویش	تا رخ پر کرد خود پیایم بر خاک درش	

میرای بدیدان سپین سپرد  
 مانده و آسته کل مثل غافل در باغ  
 چون میرم سپه گوی دیم دفن کند  
 شد چنان ز روز غمناجی حسب این جامی

بر پیش

کوته قافور شسته عزم خدا ایرا  
دور از رخ تو ماند دلم بی سپرد عیش  
از خویش و آشنایه پیکان کشته ام  
تو پادشاه چینی و جامی کدای تو

یکتا روی بخش زلف دوامی خوش  
بیل چو گل ندیدت داز نوای خوش  
تا دین ام پیکان ترا شای خوش  
ای پادشاه مرحتی بر کدای خوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما  
گویم سخنی با تو اگر چندی که رود  
خواهی که خند دارد و جهان بپس تو  
جامی ز خرابات غصه باده و غمش

گفتن که تو آنکه مکر آن حال نباش  
رطب و لطیف تو همان لطف فراموش  
زهار تو در پاپس دل خسته دلان گوش  
خواهی ز پیس بود در کش و خواهی ز قدح نوش

کسی کا قدر نظر بر شکل آن پیر و قابوش  
بهای جان من شد یاد آن بدخومی دلم  
ز دور آن لب بگریزید نزدیک شکوی  
خیالش را ز دین جای در دل میگم بشما  
ز رنگ ناله می پریم که من در گوشه شما  
ماره ای که در کدیش نغم پهلوی بیواری  
نودی رخ مکن منع از پیس و دوسوی

زین صبر و ز دل طاقت و از جان بدوش  
چه پیازم چاره که خاطر کنم کیم در او  
که کیر دبره نور پسته که در چشمه نوش  
تو ام هر مان دین را خفتن در او  
می سوزم بدایع محسوس و او جا کرده  
رقیبان سیه دل خوش نشسته در او  
چو بیل جلوه کل دید شو ان ساخت خانه

پو فایار چنین بی رحم و سکن دل نباش  
اندر خوشن فال ماه سر مجلس شو  
پای بر جامی پیس و در موای قد تو  
دانه خال نوم بر روی کدم کون بس است  
پاربان چون محلی سیل ز می پروان  
چند روزی بره یادم اقامت از دست

در دندان تو پیم از حال ما غافل باش  
آفتاب بی زوال شمع فصل باش  
نریمان چون شاخ گل سوی در مایل باش  
کو مر از خسر من پستی جوی حاصل باش  
منع محبتون کی توان کا ندی محلی باش  
ای اجل سرعت مکن ای شر مستعمل باش

شما ز کجا میری ای سرو قابوش  
من لذت دیدار چه دانم که منورنت  
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم

در داکه تو می آسپ و من پیروم  
از دور ندین نغم آشتی و در  
پیش ای که چون جان گنت تنگم

چند فروزم چسراغ از علم آه خوش  
ای رسی از جد که شت تعیسات کیش  
هر که بعیم دهانت چشم کشاید چو می  
سرخ تر خیر یافت ذوق شراب صوح

بزم مراده فروغ از علم آه خوش  
در دپر عاشقان دور کن از راه خویش  
میل کشم دیده اش از الف آه خوش  
ساخت دعای قدح ورد سحر گاه خوش

بند و نوری در یادم گفت از دست  
کافان وقت می نماند به سخن

علل تو مقصود بالذات و جوهر المرض	کلی کم بکان کوه سر درج علت را عرض
بکمه میکنی دیدت پس ترا جان در عرض	نیت مردن گن افتد عرقه خون صید تو
چون بست نیت جان مر علاج این مرض	تن برین شوق تن نیت بگذر بر سرش
زین سخن امید می دارم که من شوم عرض	گفته خوانم اسیری را نشان سپهر سخت
علل جانان جوهر او جان ششمانان	نیت بی جوهر عرض را جامی امکان وجود
بقول سپهر معان واجبست از او عرض	چو عرض تو به کند بر تو زاهد مرض
مدام فیض برسان باد آن کف فیاض	تمام فیض بود با ده خاصه ارکانت
حکیم با همه بحث جوهر و اعراض	از جوهری در کیفیتش و قوف نیافت
اگر ز غصه سپهر شمع می برد مقراض	گرفت پیش رخت خویش را پسری چه عجب
که عاجز نیت طیب از علاج این امراض	تو خود معالجه ارد پسینه ریشان کن
ریاضیتت جدا از نور فتنش بریاض	بطرف روضه رضا کی دهد مقیم درت
جوهر پیوده می برد این غزل بریاض	خیال زلف در رخت در بر بود جامی را
بر خلاف عادت افتاد نیتش از خط	حال مشکین حسیت بر رخ کرد لب پر خط
موجب شهرت نشد با قوت را بر خط	زان خط بگوییست در سبزبان خواهد خط

سر و نجالت کشد از قد کوتاه خویش	در قدرت در چمن رفت یک بند
بزه ز خدمت شود حاصل شاه خویش	دل رنجود دوت مرتبه قرب یافت
دور ازین خاک در روی کوه خواه خویش	روی کوهی تو خواست جامی ازین پس
برایستان ارادت نهم سر اخلص	چو نیت نیت که با دم در می مجلس خاص
ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص	دعای مردن خود سپاسم مگر یا بم
شکار پشه نه از رزید خوف قضاص	ترا ز قتل لیسر کند خویش چه بیم
در آرزوی کوه غوطه میجو در غواص	بخت و جوی تو در خون نیت مردم شوم
کزین سرود شود ز سره بر فلک قضاص	ز شوق ماه رخسار که بس ملن جامی
جان در تنم ز شوق تو کمال طهرین القاص	ای کرده با بر هلاک من از اهل عشق
تو یو پستی و قصه تو احسن القاص	بس و کشتن است قصه جو بان و برانسان
یا صاحب العزمت ایامک و از عرض	ز قلم تو ز رخصت با پوس دوست گنت
کس نیست بر دردی تو از و مطلقا از عرض	بی نسبت است بحث مساواة باکت
جامی چو کوه سر کشد از تنقش	تو بهر وقت کسان نص قاطع است

خبر من خواهی کن جاجر میان جان من	جان من نشیند لاجیر الا فی الویسط
کز بعد ادم رسید پیمانست ای محلی نشین	در روانی بگذرد پسوی تو استک من
خواست جامی خزان الحسدی برین عارض مد	چون کشای ریده در بسم الله افاد شغلط

بر سپهر کالای چه عیست از خریداران	بر پیکان تو دل با جان خصوصت می کند
خبر بزرگش توان رفت بر غیب طلاء	تا نماید آن دبان کشف حجاب زلف کن
بوده جوئی کرم از کیمیا اندر سماع	دل بچون کردید جاسم را چو کرد آغاز

از لب میگویند تو پر سوزگار از اچ خط	تو ت می پست داند مو شیار از اچ خط
ای سپهر همه از تو بنویسد بی	غیب ز پیدی ز تو آید و از اچ خط
بافت با شکر و حبه استکیست شمه	در زلف از طرف چمن مادی بهار از اچ خط
خاک چست کز با شکر	بر سر کوی تو شبها خاکپا را از اچ خط
کرده سپهر لب علی چون من زده و ستان	از بنا خولی احسد کلفه از اچ خط
من ز بخت خود کد کوبم بر آه آن سوار	ورنه از ازی و در دوران سوار از اچ خط
دین چوار	

کبد غوی تاب آن روی م واد و پیراع	باید امشب پرخیز را کله دی و پیراع
می رود با آه آتشناک دل ز فریفت تو	چو آن روی در که در شب پیش روی دارد
ار شکار سینه بر دل می فتد زان سحر	خاتم ویران بلبل از خور م واد و پیراع
پایق مارغ غودای شمع پیش کوشه	ز آنک این بیم از فریغ صبح که داد
شکلهای آه جامی نیست جرایم سحر	بهر کس از می بهر شمشیر می پیراع

بایر قصد مثل من دارد تیغ انقطاع	هر کس از شام اجل تر سپهر من از اچ خط
بر همه سپایگان حال شب من روست	بس که بر روز غمت از شعله ام شمشیر
زین و چشم خون نشان افتاد زان من روی	دری ای گل سر جا و زالا نشین شمشیر
غم میدان کن ز زلف غیرین جگانه	کوی سپهر خود کرده ام بهر تو کوی آخرت

خلق چو گل شکفته و خندان بطرف نایع	ما و اول ز بحر تو خون غیب داع داع
در باغ اگر نه بوی تو یابم هر سر کلی	آسی بوارم از دل و آتش زغم باع
پوشین دار غنچه صفت پر من ساد	تا بوی او چو گل نشود عطسه تر داع
حاجت بهر بنامه پیدای ای رفیق	کامشب شرار سینه من بود پیراع
در چاکلی طسریق تو و ز زنده سگوان	لیکن چندام بگب دری نیت کار باع
کی یابد بر سپهرم کند آن بختی قدیس	چون بر کلونج می نشیدم اکل باع

تغییر رنگ در غوی در زبان  
در زبان غایتشین کند دارد  
دست با هم باغون در شمشیر  
فانوشن غایتش در باغ



فصل بنابر و بسته جهانی بیشتر دل	جامی و درد عشق و در عیش جهان و ران
گفتم بزم تو به چشم جام می رگف	مطرب زد این ترانه که می نوش لاکف
خالی زد و پستی بود هیچ بو پستی	بر صدق این سخن دو کوا سند چنگ و د
ایا بود که صفت عالی بما رسد	چون بر بساط قرب رنند اهل وصل صفا
باشن قدر خویش که پاکین تر تو	در دلد پرورشش این اکنون صدف
غم تو کج و هوس پیش از وی کی رگم	کجی چنین لطیف کن رایگان تلف
جامی چنین که می گذارد دل خدنگ آه	خواهد رسید عاقبه الام بر بدف
تند عزا پد ان در تو به از می شد علف	قل لعم ان یتھوا یغفر لهم ما قد سلف
جرعه کر نیاید غنای صفا ریز و نجاک	خاک او بر خون ارباب ریاد و کشف
کجاست عرفان مجوار خاطر آلودگان	کوسر مقصود او لهامی پاک اجده
عشوه پستی بر داکف غمان عمل و شش	چون بزم در نوشان جام می گیر کف
اهدان رخ نقشه دورای دل کوبش	تا چو مشکین بلف اوزان شیشه باقی
کی نظر بازی تواند با تیان غنچه زن	هر که چون جامی شد سپهم حوادث را
روز ما را ساخت چو شب تیره ان باه ار	چند پیوزیم از فراق آه از فراق آه

بسیار چیز در این کتاب است که در این کتاب



بسیار چیز در این کتاب است که در این کتاب

حدیث مشکل و سریت معلق	که در کون و مکان کس نیست جرم حق
حقیقت و احدیت و وحدت او	بود مرد محقق را محقق
ولیکن از اختلاف و اعتبار	کسی باشد مقید کاه مطلق
مجرد یا پیش از طلاق و تصدیق	اگر چلباب پستی را کنی شوق
چو بندی از تصاریف شون حتم	ترا مصد نماید عن شستن
کند مردم بیان این کجاست در عشق	دل عقلمش نماید از مصدق
بخشد جان جامی را خلاصه	ز قید قید عقل چو جام مروق
ای خسر ام از نوا می رخت نوبهارش	در سردلی رتبان رخت خار خار عشق
هر چند خردش ز می چنین باید کن	بار که جان رسید بلب در خار عشق
عمل همین بسپند ویران کاشاد	سر کار روان غنچه که رسید از دیار عشق
اگر گوید کن ز پای در آمد چپه جامی طعن	و اندک که گوید پست شود زیر بار عشق
هر که خدنگ غمگشایی ز پشت باز	باشد معمای پدیده فروزگار عشق
جامی از رنج دل از فکر عاقبت	جالی بعد خویش گذران روزگار عشق
روز ما را ساخت چو شب تیره ان باه ار	چند پیوزیم از فراق آه از فراق آه

بسیار چیز در این کتاب است که در این کتاب

بسیار چیز در این کتاب است که در این کتاب

اکند از ماه تا ماهی که مرثیه پرورد  
 و وصل جان ما بیدم روزی شود پیش از  
 محنت و دوری پرپس از پیکان کوی  
 باکی سرگشته کردم در زرق ای وصل  
 روز وصل ما را غیرت اغیار گشت  
 در حضوری که چه جامی بود یار جاو کوه

آب چشم تا بیاست آه تا ماه از ذرا  
 یک دور در زاری جان غم دیده ایمن خواه  
 ناز پرورد و وصل احسره چه آگاه از هوا  
 نرود یک لحظه تا پروین برآم از فرا  
 چون وصل این وحشت آرد لوش اتوار  
 کردش کردون بایدش داد چون گاه

دل خون جان بکار و جگرش و نینه خاک  
 پیاپی کجی کنی ای ریخته لبان  
 آلوده کردد امم از خون دل سرنگ  
 بویت شنیدم غم و گل هم که می کند  
 غم کفن ز خاک درت کردم آرزو  
 گر شود جهان همه از ماه منظران  
 کشم که جانی از غم عشق تو مرد گفت

هم خود بکوی خون کشم که در خاک  
 کافه ام رحمت تو بر بستره هلاک  
 دلچسپه تا که حاجت این دادش خاک  
 این جان پلین پان و آن خسته چاک  
 احسره بین که می برم این آرزو خاک  
 دامد است آنظر طوعا ای بر خاک  
 کرم سپهر او خمار بر بندد اهرابک

جان میدم با دو غمت می برم خاک

طوبی لمن میوت و فی قلبه هواک

باکی تو ز پرده غمت ترا بر پند  
 مرثیه بخت و جوی خیالت روا کنم  
 راه بکجا و سپوز دل من که اوز زرق  
 رویش ناز سپید عشق تو طغنه ام  
 خاطر دار رنج بفر عیاد و تم  
 جانی که داد جان نمت بر اهل درد

جسردیدهای پاک خوشایدهای پاک  
 آب دو دین تا سیمک و مال تا سماک  
 پیشه چاک کرد و من از شوق سیه چاک  
 دیوانه راز سر زشش کو دو کان چاک  
 باو ایحادث تو اگر من شوم هلاک  
 کدایت باو کار غم نه لهای در خاک

چون تو ما و کس ایکنه سوی دل و جان  
 پر ختم جد با تا کی نینه در پیش  
 بر پر پا چون تو بجز امتحان سپکی زنی  
 کرده بر سپرخ و کرد انهای خالی تو  
 خواهد جامی پیش آن خور سید سعری

سم خود جویند از من کالند اما شکر  
 پاری از مرگان چراخت بری از  
 روی زرد خود بران لیم چون زرق  
 هر دیر خیرد سپهار از تیغ ملک  
 میاخت کردون مهر وین واقع مهر حک

دانش جام جان در غمت خاک  
 زلفت از روح دل نامت پر خند  
 بکنده رفتار بر روی صد دل از راه

پای از روی جان غمناک  
 ز لوح آب و گل شد نش من خاک  
 تعالی الله عجیبی هستی و جلالک

درد آن تا در غم سنگ به خدا  
 پیران لب که دمای بودع  
 نسیان بچون کوی تو شکر  
 این چشم دید با زبان فکر

سنای هر شبی ایم بگویت	گر پانی درین دامن چاک
کسی از درد ریزم خاک پر	کعبه از شوق عالم روی رخاک
ز چهرت با درو دیوار گویم	الایاربع پسلی این سماک
ز جان کر سکتی پر هست تیر	توشاخ نازکی او خار و حاشاک

نیم خلد اگر کرد میسر	نعمی لایطیب العیش لولاک
عنان غم هر سپوی که تپ	سپوی قبت المیم لمیس هواک
شدم خاشاک ره دامن کشیدی	ز من چون شاخ گل خاشاک جاشاک
بصدقتن جامی سبک کشی تیغ	کر نما می سبک کنی استقامت

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو	مچو گل چند دور و باشی و چون غنچه دور
جگر من این همه با بخت از اینت که تو	یا همه صد گنی با من دیسوخته جگر
سزای تو بدست دگران می نیم	و که سزای شفته اقبال برون رفت از جگر
گر یغیش خط بهر تو بسره از دل ما	نشود پاک سپین ز رخ آینه رنگ
عاقبت و ادبی هم بد تو به پایان آمد	گر چه شد با یکی صبر در آن دینک
کوه صیبا و ازل خوابت بشکار دل	چون کمان پاخت بر او تو وز غنچه
جامی دلش را جام دل آن روز گشت	که درآمد بر کوی تو باشن های بگ

بوسه ز رخسار که از زجا جبهه پاک	چو غنچه عیش فرورد درین سپهر چاک
بچین صفت شاطب که آراید	ز خوشه که در لعل تیغ تبارک پاک
که من ز دامن سپهر معان دارم دست	کجا کشن اجلم که کند کریان چاک
کن راحت اهل دل که محفوظ است	ز پیک بل خود آن شیشه حانه طلا
کلی که بجز کلیم از درخت طور گشت	تو مع از چرخ خاشاک پکنی جاشاک
ز شوم این قدر او را ک شد که تواند	بدقت نظر سپهر از عشق را اورد پاک
قدم زدی ز کفش جامی از علامت غیر	اگر زدی ز پیدی ز طعن غیر چه پاک

ز جران بر لب آمد جان غناک	الایا بیت شعری این اعاک
به جمعیتی وصل تو جویم	لعل انده تیغ جمع و ای پاک
کجا را مهر دل از دین خرید	و قلبی کاین قبل العین هی پاک

بده پاکت و قدح پاک و جویغان پاک	عمر اگر هرزه پاکان شودم صرف چه پاک
بر باطنه من سپهر نغز که بود	ساحت عصمتش از وصت این عارضه پاک
زلف و کوی تو صد سپهر که کسی تیغ	پردلی گو که نهد پای میدان اهداک

کرنی و نیت در دامن گل خار غمت  
روی بجاکه روم ذره صفت ترقص  
هر کس از لب لعل که پیا بر ترا

رخ چراشته بخواب و کریان زده جاک  
تا بر نزل حورشید ازین دیر مناک  
شریت از دیت پشیمانند فاین

یکم مردم چو گل سپهر من جانرا جا  
یکو از اسپتم از روی ارادت منتقد  
دل که شد جای غم عشق محفل رحمت  
ینت در میجا ز جامی دوشش فیض از جام

تا قبا را دیدم آن اندام نازک در غفل  
کل فتد در اعتقاد من زید کو بیان غفل  
ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در غفل  
شد منی تلخ از لب لعل و در کاشمش عمل

پد بود در جل و عهد رلف  
شد رقیب با و ابرو چو جایش یک کوفت  
حسب قول و عمل را مار و اگو بود  
در دلم ز نیسان که شد محکم ایساش  
دل محفل نت نام شد بخت و جوی او  
سیت در وصف رخت از کوه جام

لی بود و سپهر و ایسان عشق را یک عشق  
پندار از خاپست از جان نعم نعم البدل  
نیست مطرب را ر و اقطعا قبول  
کی بطوفان غم و سپیل ملایب جمل  
بردست بدیدم چندی جویم نمی نام جیل  
کله خاز را عیبه سپان یکین در قناد عمل

دوستان چند کنم ناله ز پیمان زنی دل  
ای که بر زاری دل میسکنی ای کار پیا  
گوی تو نزل و لها پست کسی چون کدو  
دست بجز زدی کدو صبر کاست  
نماید که درین اقطعه صبر کند باری دل  
خبر جفاکاری دلدار و وفاداری دل  
نیت مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل  
نماید که درین اقطعه صبر کند باری دل

کس نیت رینا و بیکر فتاری دل  
کوشش رسنه من ز بیشتر زاری دل  
که نیاید برین بی ز بسیار می دل  
که درین اقطعه صبر کند باری دل  
خبر جفاکاری دلدار و وفاداری دل  
نیت مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل  
که گتد با تو دمی شرح جگر خواری دل

قل من خواهد ز یک سو غم زد و یک سو اجل  
فیض عقل را اداب بحث عشق  
قصدا بروی نیت از سجن در محرابها

پش و پستی کن که نبود دیت پش  
خالی از حکمت بود با او درین نیت  
گر بنا شد نیت خالص چه حاصل از عمل

کر چه کشتهم بتغ بحر قسطل  
نیت از کجیل خاک راه تو دو  
صبر بخشد بنمای

لیس قلبه الی سواک میل  
گر کند دیده روشن از دو میل  
زوم از درت بهج سپیل

بویه گرم که زنجیر نیست	یک دوشه دشنام بر لاقفل
با دقت طاعت جل سائمه ام	شیر زخت قفل قضا و الا حل
خاص که بی خاصیت عاقبت	عام کمال انعام بود بر اصل
جانی امید سوزین تو داشت	گشتش اینک و طولی الا اقل

میرود آب روان نامرند در پای گل	می خرامد سوی پستان شایه در غمای گل
ما صبا دور ز قبا لطف رب الهی	کرد ابراز بیم رشته سوزن از سنا زیت
نیت بی خیزی که شد بدین چنین شد ای گل	جلن کل را بود جز سیزی و رای رنگ موی
پیش از آن روزی که بینی خار بار جای گل	وقت کل کامی که پس از زهر ناز پیخته
بزم باغ آرا پسته از روی بزم آرای گل	بزم پستان از آرای از گل ای ساقی که شد
ای که چو آب روانی بسبب جوای گل	بسبب جوای و کل را پس صبر روشن
چون تو باشد داغ بر دل کن کز پروای گل	وصف کل چند جابج سر کراران لاله رخ

چکوم گرفت چون مطبید دل	چو صید عقده در خون مطبید دل
ز روی لطف دپستی بر دلم نه	سین کردیست تو چون مطبید دل
ز مرغی کاقد اندر دام صید	مرا در لغت افزون مطبید دل

لکن الصبر عنک غیر جمیل	عمر چیزی بود جمیل از تو
همه ذرات کانیات دلیل	آفتاب تو در برین دعوی
عبدی هم شتر خوان جمیل	گر چالست ز حال ساقی فاد
کل رای من القلس علی	دل جامی فکر کس نیست

وقت الله لیسر العین	دل زمین بویس درت شد مثل
شد غم و اندوه تو نعم البدل	زان همه شادی که بدل داشت جای
چند تعلل پس و لعل	بویه از نفس تو کردم سوال

چو آن ماسی که سپردن آمد  
که از یک جانب آمد عشق چو نیت  
نخستین جنبشش آمد جنبش عشق  
بی تکیه جانی بوی جنبش

ز نرم وصل سر و ن مطبید دل  
که پسلی را چو مجنون مطبید دل  
حزینا زار از اکنون مطبید دل  
که امر و روشش در کون مطبید دل

ای بوصف ب شیرین سخت با طعه لال  
پیش از باب کرم شرط ادب نیت طلب  
کز خویشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب  
روشن آن بره که در آینه خلعت دوست  
صفت لطف تو گویم ز سنی لطف سخن  
چون میادیم بوصف رخت از پرده بان  
دیدم آن رخ کن از راه و فغان جانی

فهم سر دمنت پیش خرد امر محال  
حاجت نامه و اند چه حاجت سوال  
عشرت و عیش جهان نیت کز خصال  
ز تو چو سخن لزل دیدم نقش خط و حال  
سخن از پس نور انیم ز سنی سخن معال  
پس معانی که نمود از تن غیب حال  
یا فقی وصل کل ای بلبل شورین حال

عکس را کی باشد از نور اشطاع  
عین نور و عکس در آن عکس موج  
ره روان عشق در این کجاست که چون  
آن کی در جبهه ذرات جهان

موج را چون باشد از بحر انفصال  
چون دو سپه ایجا مجال  
هر کی را بر در کونیت حال  
دین تباها ن آفتاب بی زوال

و آن در کز آینه پستی عیان  
و آن کی در سر یکی آن دیگری  
خسرم آن عاشق که با سلطان عشق  
کلیمتی با حیرت کرده ورد  
وز ملال زلف پر آشوب او  
لب دایم جریب بحری که گرو  
طلعت کونم عرض باشد زلف  
کنت و کجا چید جانی بید  
کردون پینه داری کوسری

دین پستورات ایما ز اجال  
دین من غیر احتیاج و احتلال  
می خرامد در نهایت وصال  
باب میگون آن شیرین مقال  
کعبه با جاشس از حنی بلال  
کوسر از فقرش سوی لب اشغال  
قطعه دایم مراد آمد ز حال  
حال بی باید چه بود از قیل قال  
چون صدق در قورمشن گنگ و لال

کل نانی اکنون و هم او خیال  
لاح فی ظل السوی پیش الهدی  
کیت آدم عکس نور لم زیل

او عکس فی مرایا او طلال  
لا تکن حیران فی تیه الضلال  
چیت عالم موج بحر لایزال

ان راه رو که چشم نیست و چراغ دل  
خاطر بنگر عیسر مجولذت غمش

در داکه سپو خستم زواقتش بداع دل  
عشرت کجا توان جو باشد فرساع دل

کتابت باستانی در غمش دل ز بیم  
آورده ام زلف می اکنون رخ دل  
بسم آقا خاندان عارفان  
بسم آقا خاندان عارفان

مرغچه گان پسته ز چکان او دیدم	باز اشکست صد گل راحت ز باغ دل
عزیزت بر کداز نسیم عفتیم	باشد که بوی وصل وز در دماغ دل
جامی بدان اسپد که باید خیال دو	هر شب کج سینه فروز در چراغ دل

پستلماج چه پندم چنان با آن شوخ سکنین دل	که هم کلام از لبش صعبت و هم صبر از زبونش
اگر تن در ذوق او دهم عزیزت پیوده	و کرد دل بدوصال او نم فکریت بی چهل
دوای عشق گویشد از پیغ خرد چه دستم	که در دل نهی آن نه خواب از زونش
اگر لب بر آتش زدی باران اشک من	نورق از گرم خوستی هم نماند هم محل
بدان در کرانما چه کوز زه برم چون شد	ز آب دین دریا میان ما و او حایل
کشته کشتی امید در کرد اب عم مارا	تو ای ناصح من کینک طاعت باری از دل
سراب خوشدلی از باب عشرت داده	که پست از پیغ غم جامی اکنون کونست

ز می رسیدم ترا بر دم از خدای سایم	عیک الف صلوة والف الف سلام
زوده پر تو روی تو نور مهر سپهر	کشته معجزه چمن تو قدر بدو تمام
ساق اگر بجای ز رخ براد کس	که طلعت تو که ام است و آفتاب کلام
بجز اگر کبشایی ز لعل نوشین مهر	بهشتیان چه کنند از ریحون کس خاتم

زخون عام تو بر کس گرفت بهر حاص	بقد مرتبه خویش تن چه حاصل و چه عام
که ام دل که از باب نطق و اهل بیان	بت نبرد بملطف مقال و چنین کلام
ز فیض جام تو جامی مدام جز به کشت	بلی نصیب بود خاک را از کاس کرام

من بچسته مردم بر آن نازک بن میرم	که اندر کت قفا کاسی ز بوی سپهر من هم
جو پیاه از سرم برداشت آن سر زونش	روم بر یاد او در سایه سپهر روان میرم
شید عشق را جسد من کسی ماتم ندارد	که خوابد ماتم من و داشتن رو روی کس من هم
گر از پیسدا منش یک رشته پیوند کنم	ز غم سپهر اسن جان چاک و از ذوق کس من هم
چنین که ریشه غم سینه ام صد پان چند	از آن شیرین و امان داغ و درد کس من هم
روای مدم تو در برم طرب با دوستان خوش	هر آنکه از تاشاهدین چیت آنرا من هم
یکی دم کس جامی دلم زان شوخ عاس	عجب که با چنین دل من بر کس خوشین هم

چمن

از آن که با دست ای بت طهار بشوم	خواهم که باز گوید تا بار بشوم
صد ره حکایت تو پیمان کرد	خواهم که بار دیگر از آغا بشوم
تعلیم عشق تو بود در کجا که من	فانون چه بر وقایع منار بشوم
هر شب بیای روزن بام تو جاکم	باشد که چون سخن کنی او بار بشوم

نواهم بسد عشق تو نند و کون باحت	کتابی فسون قتل و غایب ز بسشوم
هر صدم ز شوق قدت سوی ماعیان	ایم حدیث بر سر افراز بشوم
جانی نرفت دار عشق را میان جان	پسند که زبان کس این را بشوم
ز زلف تو کی با جان خود پوسته می نم	ولی سرشته امید از پوسته می نیم
قدم لام است و بلایت الف زان	بلا را کاندرو لام و الف پوسته می نیم
بسیه زخم تیغ تا فراسم آمد از همسم	در شایدهی و راحت بر دل و جان می نیم
چنان شد گرم زو کلک کون انگ امشب که پیش او	براق برق سپیده راه را اسپته می نیم
پای مرم راحت که ارتخ فراق تو	بگر با چاک و دلهاریش و جانها پسته
بکار پستن توانی جانی از شوخی که نقش را	کنند کردن مردان از خود رسته می نیم
ناخن سینه خود می خراشم	ز دل جز حرف عشقت می تراشم
بسی کم نام تر بودم ز وقت	بدینسان مهر و بیت ساختن تراشم
ناشد عیشش با جریاد آن روی	برین ای پسند که چو حسن معاشم
دو عالم کفستی از زو زنده فقر	چنین ارزان منه ز رخ تراشم
ز دین کرده ام دامن پر از در	پا تا در قدمهای تو پاشم

بسیه زخم تیغ تا فراسم آمد از همسم  
 در شایدهی و راحت بر دل و جان می نیم  
 براق برق سپیده راه را اسپته می نیم  
 بگر با چاک و دلهاریش و جانها پسته  
 کنند کردن مردان از خود رسته می نیم

فقد در پاکن سپیده صبح	خردش از ناله های دل خراشم
در کفستی یک من باش جانی	بکت کو که نباشم پس ج باشم
متر که زده دل مسوز اندر حرم سینه ام	عشق تو در دل داشت جانم عاشق در نیام
وقت خطیب شهرنا خوش کوزم محبت	یک سر بر و تا پای جسم از مسجد آویدام
از پس که جرم بر سرم ریزد پستان	پست از با پس میکنم لاله زار شینه ام
در گریه آمد بسد و ز شوق لعل پر	صد کج کو هر چشتم حالی نشد کفینه ام
جانی ز بند چشم جان جز عکس ساقی ازل	تا داد پسندی فروشش از جام می اندام
چومی دور از آن سبکون خورم	حریغان می غسل و من خون خورم
شدم از عشق ناتوان وین زمان	خورم غم که دیگر غمش خون خورم
چومن سر خوشش از جام عشق چرا	می عشرت از خم کردون خورم
گر پست یلی شوم دور نیت	چومن با ده از جام مجنون خورم
کل ادکف جام جانی چه عیب	که در پای کل جام کلکون خورم
بر کس شبها دور از آن کلن سپرد می کنم	چو بسن صبحدم از خاک سر بر می کنم

عشق تو در دل داشت جانم عاشق در نیام  
 یک سر بر و تا پای جسم از مسجد آویدام  
 پست از با پس میکنم لاله زار شینه ام  
 صد کج کو هر چشتم حالی نشد کفینه ام  
 تا داد پسندی فروشش از جام می اندام

بسیه زخم تیغ تا فراسم آمد از همسم  
 در شایدهی و راحت بر دل و جان می نیم  
 براق برق سپیده راه را اسپته می نیم  
 بگر با چاک و دلهاریش و جانها پسته  
 کنند کردن مردان از خود رسته می نیم



در چمن می افتم از شوق رخسار پای گل  
چون نمی بینم قدش را در چمن بر باد او  
بسته با آنک اهل مغمم دل درستان  
چون تو پیش آیی ز بار قوت تبریرت  
میدی عشق که جانم صدمه من آن تو ام

دامن گل را از خواب جگر تر سپاسم  
میروم نظتان سرو صندل بر می کنم  
گرچه از خیل خلیم کار آرزو می کنم  
گرچه هر دم صد سخن با خود می گویم  
پادکی پن کین فسون را از تو باور می کنم

بسیار است  
بسیار است  
بسیار است

وقت آن شد که ره سپردم معان بر سپهرم  
میرود عسکر انامی بگو شوم بچند  
ریم پستی که حجابت میان من و دوست  
هر چه اطلاق توان کرد برو اسپم وجود  
بج ما گفت بهر تو شدم شهنشهر  
میخورد خون دل از جام غم آن روز بنا  
جانی از جمله جهان دل بر دشا بد عشق

سبحان کف بنم رطل کران کسیر  
ماید دولت ازین کج روان کسیر  
بد و کاری سپاسه زمین کسیر  
دست از ان از کشم خاطر از ان کسیر  
اه اگر مهر رخوشی ز زبان بر کسیر  
که من این ساعه عشرت زده ان کسیر  
کز نقابش بر انکشت پان کسیر

من خور ز پیک عیارم بوفای کین  
کن بند پس ازین روز خوش از کنگ  
جانی از بخت سیه نیست جزیم سو

مردم از پشنگ جبار یک تجربه ام  
بر همه خلق جهان بخشیم کینه ام  
که گند پهلوی آن دانه در خون شلیم

هر صبح خود بشی ز دل تنگ برارم  
سایه گل مار از بن از جام می شالی  
پستی و خوشی نند و مطرب ما کو  
مآینه طلعت یارم نشاید  
فرهاد و شایم که گرفت بعفت  
چون صبح کمان بر صف یاران کفنی تیر  
جانی سوی میخند نه کش این جامه ازرق

فریاد زمرغان شب استنک برارم  
تا روزنه نام و در تنک براریم  
باش و رفقای زنی در چنگ براریم  
گر نمیدی تپس و دلان رنگ براریم  
صد کوه هر کانی بود از پشنگ براریم  
ما بر سپر پیکان تو صد چنگ براریم  
باشد که با آب می کلر تک براریم

ز زقت تو چو گویم چه ناتوان شدم ام  
زمان و وصل تو چون زود سپهر کدشت  
ز پس که گشته ام از فکران میان یک  
عموم بحسب تو موی برایت خوان کدشت

ز قیط آب چمن چون شود چنان شدم ام  
ز نوک سرش من از خون شدم ام  
ز چشم مردم با یک پن نمان شدم ام  
بی سکان درت مشت استخوان شدم ام

بر سپر کوی معان پس بود این مرتبه ام  
گر کند محمد مت ای ماه مرا گو کب بخت

که نهادند لقب در دکش مصطفا ام  
شاه سپیان خجالت بردار گو کد ام

بسیار است  
بسیار است  
بسیار است

برایستان که کم از خاک آستان شده ام	ز سوادای پری روی سپردی بویاکی دارم
طیلس نیل چکام تفتدی میکنم	همی تا بگذردون ماه و روی تپت بندارم
کمو پسر شدی ترک عشق کوجامی	که من عشق تو پسر از سر جوان شدم
زنی قدرت بنال کلشن چشم	برویت چراغ روشن چشم
خراب با دال مردم نشین است	فرودای ای پری در سپکن چشم
ز خون دل چنان پر شد در دم	که پسر زیزد برون از روزن چشم
ز گویت سرخ و خاری که چشمم	نشام چون من پسران چشم
رک زید با کورن غسرق خونم	چو پسر دم خون من در کردن چشم
یک غنچه کنی صد شیردل را	سکار اموی شیر افکن چشم
چو کرد در دشتان لعل تو جامی	ز لعل و در کند پر دامن چشم
نیام سوی تو هر چند سوز و شوق دیدارم	که با اغیار مردم دیدنت طاقت نمی دارم
ترا کرد حق یاران فتد اندیشه اقلی	حق دوستی یار که با آن سپنم نیام
ز شوق آن لب نوشین زدیغ با سحر سر	عقیق تناب می ریزم شرک لعلی نام
از آن لب نیم جانی عاریت دارم با جا	بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو سپارم

کوشش ای عقل در اصلاح کار من که من زین	ز سوادای پری روی سپردی بویاکی دارم
همی نیم بیستان سرو قدت میکوم	همی تا بگذردون ماه و روی تپت بندارم
پوی خود خواندم از کوی تو دل را کنت رو	که من اینجا دارم عشق بد خویشی گرفتارم
خبر مقدم عیسی منسی داد پیسم	که توان کرد خاک قدش جانم
تا شد آن پسا فرزند عشرت داز	با بصد حیرت و در دیم درین چشمم
یار را با من بچسته قدیمی عهدت	اه اگر یار و اموش کند عهدم
رخ پر انگ من و خاک درت آری	بر سر کوی تو با خاک برابر ز رو پیسم
غیبت را چکنم وصف که در جوی و لطف	سپت با کوی ز نندان سپی پیسم
دست بردم که گشتم زلف چو پیش	گفت جانی کشتن افزون قدم از کلام
از چشم خوانناک تویی خواب مانده ام	وز جعد تاب دار تویی تاب مانع ایم
تا دیدم که گوشه محراب ابرویت	چون عابدان کوبش محراب مانع ایم
بر چون دیدم حال مراد اینچنین که ما	از جو پار لطف تویی آب مانع ایم
هر جا کشیدیم ز دل آه آتشین	صد داغ از این بسینه اجاب مانع ایم
که چشم ما ز کردی چو دریا شود روایت	ز میان که دور از این در نیاب مانع ایم

سپت با کوی ز نندان سپی پیسم  
 که در دیشو لطف دارم از کلام

پهلوكه مانع ايم دران كو بخار و چيس	كويي بخار باش بخاب مانع ايم
جامي حديث خرقه و بخاره تا بكي	ما هر چه بود در من مني باب مانع ايم

شدم ديوانه و ان طبل بري پيگوز بند پشمك	كنون زين غصه چون ديوانگانم
رواي شادي خدار اجاب ايد باب عشرت	كه بود جاي بسد غمهاي او را در دل شك
تو ام خويشت خواستن چون كوه كرخيان	كه از دست دل سخت تو آمد پاي در شك
دور كي ميگذرخيد در زرد و اشك سپيد	ول من همچنان در دعوي عشق تو يك شك
چو چيك از سر كم صد نغمه عشرت فرا	اگر بخت افكند سر رشته وصل تو در شك
كشيدم همچو عود از چيك غم صيد كوشال	سدا ز سر كوشه سالي تير تر سپوي تو ام شك
من پسند من اي زاي كه جامي يك نامي	كه من بد نام غشم ايد از نام كو شك

مانع ام از بار دور و ز من ام	زين كنه تا ز من ام شرمند ام
بر يارم كند از ان لب بوسه	گر چه عري در طلب جان كند ام
برده ام لا غصه تني ميش رقيب	ايشخواني ميش پيك افكند ام
بندگان داري سگان هم نرو من	بندگان را پيك پكار از ان ام
تا چشميد لذت غمهاي تو	ايد از نشاد عي عالم خند ام

را طليس شامي اگر عورم چه عمار	خلعت من بر لباس زنم ام
كفت جامي غمي از زود بهر سچ	هر چه بيگويي بدان از زنم ام

چند روزي مي برود بخت با از كوي تو ام	باز قلاب محبت مي كشد سوي تو ام
دور از من در هم منت كويم و عايم خان	هر كجا ميستم بجان و دل و عاكوي تو ام
سوي خود مي خوايم چون آدم پي را نيم	مني مدام چون كنه در مانع خودي تو ام
كه ز زرين پتق زنگاري مرا ايو ان عشق	باز اگر افتد نظر بر طاق ابروي تو ام
رخ نميستي تا بيمر مني تو من خود رپيتم	زين كنه تا ز من ام شرمند روي تو ام
در چمن كشم ببي چون آب نهد در كار	تا ن سپري بوي چون نهال قد بلجوي تو ام
خون جامي كه بريزي آن بود لطفي عظيم	يك مي آيد دروغ از دست و بازوي تو ام

شك دل مانع بگرد من شك تو ام	سنگ بر سينه زمان از دل چون چيك تو ام
داشتم حسن عنایت روخت چشم ولي	شكي عيش رسيد از دهن شك تو ام
گر شدم لاله صفت غرقه چون عيب كمن	كه بدین گونه رشوق رخ گلگون تو ام
كاه جنگ آشتي و آشتيت خوز ريت	كشته آشتي و پوخت جنگ تو ام
از طغان چمن ياراي كه صيد كونه صنا	مني دهد روي ز آينه بي رنگ تو ام

منم آن بس شوری که از کشتن قدس	روی در باغ جهان کرده با منک توام
تا چکنی شدم از ضعف چو جامی و سوز	نیت ممکن که خلاصی بود از چکن توام

روی تو غایب از نظر کل را تا شا چون کنم	چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرایم
مثل تو جویم سحر زمان تا بشدم آرام جان	بی مثل بودی در جعبان مثل تو پیدا چون کنم
کیرم بب موی نیم گزیه واقفان بهم	دل را بصوری چون دهم جازا شکیلا چون کنم
لی بی تو برکت زینتی مرگ من در دین	اکنون بکار خویشتن حیرانم ای چون کنم
حاشا که من عیسر ترا پا زدم درون دین جا	خود کو بجای آشنایکانم را جا چون کنم
تن را دو کردم طلب آسوده گشت از	دارم بدل داغ غیب آزاد او چون کنم
کویند جامی دم بدم پیرون من از دینم	زین گونه که ز طوفان غم شد دینم درین کنم

عزیت دل مهر و وفا می بو پسته ایم	پوند با تو کرده و از خود کپسته ایم
ز یاد و خلد پییه او باش و عیش نقد	ما خود بدوست غمت از سر دور پسته ایم
ما را چو در سیریم وصال تو نیت راه	دل پر امید بر سپهر امی نشسته ایم
با خود خیال از روی پسته هر کسی	ما دیده از دو عالم و دل از تو پسته ایم
کشم شکسته دل جامی بعش گنت	آخر چپ شده جام مرصع شکسته ایم

زار منی مالم و کس نیت که گوید عالم	پیش آن یکه از دوری او منی مالم
پای سر جانندان سپردم زور چشم	چون شود شب روم و دیده بر عالم
عجب که نواز کنی مردم و کل نیت کن	ببسل باغ تو م از همه فارغ عالم
پست هر برک کلنی تو م داغ دلی	وه که باغ و چمن آتش کن شد عالم
آن دوزخ در نظر از منوی میان سج	ز آنکه این بخت دقیق و من سکین عالم
ترمه و صسل ز دم با زرخ پرده بکنند	لله الحمد که پس خوب بر آمد عالم
لطیف او گنت مکن ننه پایی جامی	رفت بر رخ برین کو کوب اقبال عالم

هر جا که گم خانه سخت از ترایا بم	هر که ز روم جاسپ کاخانه ترایا بم
کز خواب گم شبها و در خانه روم شما	در خواب ترایا بم در خانه ترایا بم
هر زم قسح نوشتان در چشم و فاکوشان	معتوق ترایا بم جانانه ترایا بم
در صحبت هر جمعی کافر و خسته شد شمی	کرد سپرد او کردان پروانه ترایا بم
کز جانب میخانه ام سپه پیمان	در دست می آشامان پیمان ترایا بم
از سر کیشم خفته در بحر شوم غمره	در سر صدفی پنهان در دانه ترایا بم
از خود بکسل جامی پی زن در کم نامی	کاندرتیق وحدت پیکانه ترایا بم

شب تاب سحر کرده سپر کوی تو پدغم  
 چون لاله اگر خاک شوم بی گل رو  
 تا با و چون کنستی از پرست یافت  
 حیث است بخون دلم آلوده نکست  
 تا روی تو دیدم منم و اسکت دادم  
 درد دل جانی شود آفسزون زداوا

با آن درود یوار غم و درد تو گویم  
 با داغ تو بار در کار از خاک برویم  
 بوی تو در هر کس کل و نسرین که بودم  
 بر چشم زلف از کس اگر که به بشوم  
 بگر که چغامی رسید از کرب برویم  
 این درد در کار گویم و درمان ز که جویم

جان داغ تو دار و بس که غرقه بخون هم  
 بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن گات  
 که شکل دلا ویز توانیت بسا کس  
 آنچه است سپه اسکت و بر افراخت علم آه  
 غمیت که خواهند و بال مرغ روز  
 آن جادوی دلها ز چنان زوره جاد

تا راج غمت شد دل و دین بر و پیکون  
 عشق من و سپس قحمان بک فزون  
 در قید بلا افتد و ز نجر حسون  
 شد ملک غمت ملک پروان و درون  
 آن به بنداخت بر او این غمت کون  
 کس چای تو آن بعدی و پسون

رو مطرب که در چکت غم بجز آن چو عود  
 می راند یوار آن شوخ و زهر جایش جانا  
 قلم بر لوح اگر حسرتی نوشتی حب حال  
 بر پس از شمع مجلس حلام ای خورشید روان  
 چو جامی جان غم باید سپر آخر سپر را

دل جان ز راه و مال سپر ز کرد و ز بیم  
 روان گشته که دیدت اینچنین شاه و خیم  
 ز سوز من سماندم سوختی لوح و قلم با هم  
 که می سوزم مرثیه در غمت تا صدم هم  
 که افتد در پیش از پیش و صدم ز کم با هم

من بن حقیق و تو پیش سلطان محترم  
 بر جامم از تو هر چه رسید جای منت  
 که شکرگان ما دید پهای عشق را  
 شدینه ام بکاف بکاف از خدگان  
 روزی که کنی نوشتت قضا نامه اجل  
 غمیت جرعه خوار پنهان پیکان

کرد در غم تو زار بیمم ترا چه غم  
 که با و کج جنایت و کز خیم پرستم  
 هجره توره نمود بستر منزل غم  
 وز سر بکاف آتش دل میرد علم  
 قتل مرا بتبع جنای تو زور و رقم  
 جامی که آب خمر تو شد ز جام جم

بوی که گشته ام در تنای بدست  
 و غمهای کیشش می زان کون

ز می ز چپار و خطت آبی لطف و پشم هم  
 چکوم وصف ز چپار و دمانت کان کل

امید و پیم عشقت با ز شادی و غم  
 رپستان وجود افتاده و بلع غم

سزای هر دول کلان شکست ز سپهر زمان غم  
 سوار تیغ من در جلوه ناز و من حیران  
 نهاده بر کمان تیر از بی صید و من سپین

بمای جان شود هر دیدن من بچنان پشم  
 که آن با و رکاب و کاسی آن دیت و غمان غم  
 چو محیر و مان بمرثیه جانب تیر و کان غم



بینه از غم چاک شد خیرای قیب	تا خور و یک لحظه با دوی بر دلم
دین عبد اوستم از خوبان دل	نیت چندان اعتمادی بر دلم
تو مرا دین جو جامی باید پخت	شد فراموش سر مرادی بر دلم

کردم بوی صحبت تو نسیم	کنم بایده خلد و در نسیم
چون بخشم خط تو دیدم	رشم بر ز صفت تقسیم
چند پر نسیم ز رخ کو وصل	کرده از استک این پر نسیم
گر کشای بحرف بیم دمان	چو شد آب بناز چشمه بیم
مچو آب حیات اگر گذری	بر سر خاک کشتگان قدیم
مگر حشر را شود روشن	سریحی العظام و می ریم
جامی از خانقہ میکند رفت	این بود مقضی طبع سلیم

بینه شگافم بحسد کاید صبا زان منم	باشد خور دین رگد ز یک لحظه با دلم
چشم ز خوبان خون نشان لعمدم آه و فغان	طبع ملا جو پیمان شد بدیشان
پستم ز مرغ بسته پروردم زلس بسته	پستم اندک تیغ اگر خواهم بینم
ریشان که آید دم بدم زین چشم طوفانم	مشکل رسد از بار غم کشتی بسوی با دلم

نو و زبان کویا مرا جگر بجز ز ناله چون	ای کاش ازین محنت پر اگر دو نند و حکم
جانم ز جانان کند پوند پیمان کند	تا رشته جان کند دستش دمان کند
جامی صفت رفتم فرود در لای خم علی	دستی بمن و دمای سپو با پاید از حکم

چشم منی و خانه تو چشم خانه ام	حق القدم تو که هر دو راه دانه ام
چون مردمان خانه چشم میان آب	از بس که آب دین کرد نیت خانه ام
اکنون که زیر ران تو را پست ز رخسار	میکن نو از شی بسپرتان از ام
خواب آور و پیمان غیب قصه که برد	خواب طرب ز چشم حسیان سپان از ام
روزی که بر امید تو قایب تنی کنم	با لیلین بر است خستی ازین استانه ام
زاوار سپیل چشم ترم دل می طپد	در قصبی چنین از دود آری ترانه ام
جامی نم که چسود و قلم بکک عشق	منشور چسروی غزل عاشقان از ام

کی بود یارب که رو بر شرب و بطحا کنم	که بکجه نمرل و که در مد پسته جا کنم
بر کمان زرم از دل بر کشم یک زمره	وز و چشم خون نشان آن چشمه زار با کنم
صدتم از ان دی درین سپو و امر امر و	نیت صبرم بعد ازین کار و زرافه دکنم
یا رسول الله بسوی خود مرا انمای	تا ز فرق سپر قدم سازم ز دین با کنم

تو بگره در دلم همه خون گشت چون غنچه	بشکایت ز تو با سپی کسی لب کشودم
روی خوبت فلک عکس بر سپو که کم زد	تا ز اینه دل صورت ایما زرد و دم
دوش جای جو شد از جام غمت پاشی زدا	من بکجا چسیدی نمه شوق تو پر و دم

دین که ز راه تو خار و چس چس چس	در غم آید اگر بر کل و پسین غم
اگر کند بمن عرض و بینی و غمبسی	من آستان تو بر همه دو جای گم
من دو غای تو پو پسته این بود کارم	من و موای تو سمدان این بود دیم
کو بطرف چمن شو نظار کن در کل	چو مرغ باغ ز من عاشق ریاه جسم
ما ز باغ چه آید ز کل چه بکشد یه	چو شوق روی تو آشفت ساختنم
چه رسم چه کسی این همه غافل هست	یک تو جامی آشته جان سپکیم

خادم که دی در قدم آن بر افتم	رخ بر کف پایش نم و پخبر افتم
یکر بظان ز روم بر سپر اش	رستم که شوم چو دو بر بر بگذر افتم
هر چند بسد خواریم افتاده بر اش	آن روز مباد که بجای دگر افتم
زین کوز که از دین رود انگ و دم	نود عجب از غرقه بخون جگر افتم
شاید به جسم کند آن شوخ نکاسه	ای غم بددی کن که ازین راز افتم

ارزوی خست الما وی برون کردم دل	ختم این پس که بر خاک درت مای گم
خواستم از نبود ای پو بست نم در جان	اینی است سر نم بای پس درین بود گم
مردم از شوق تو بسند و رم بگره لطف	جای آسایه شوق دگر است گم

هر شب هم کرم از دل غمناک برام	وز غمب جگر و دو ز افلاک برام
اگر ز غمت خاک پس ز بیم از آن روز	اگر پشته سبی کن که سر از خاک برام
پیش روی تو با لاله و کل چون رسم از راه	بر سعه چپه پان راه ز خاکشاک برام
در کردن بخت از بودم طوق چاهوت	روزی پس از آن حلقه قره اک برام
الوده بخون تیر تو حقیقت زانم	کش زین لاله پاک چه سان پاک برام
صد جای جو زده بلغم از بوسه پکان	چون تیر ترا از جگر پاک برام
جای صفت غرق غم آریار شود غم	رخت خود ازین موج خطر ناک برام

تندی راندی و می سوخت سر پای وجودم	که بریر پس لب تو چرخ خاک بودم
بجاء دور کن روی من از خاک در خود	کین عمان رویت که صد در کینه بودم
زیر لب می سخن گفت بن از پس عمری	بخت من که ز پس چو دی آن نم بودم
چاپتم از سر جان بر سر کویت پیشتم	کجا پستم از دل دین در غم عشق نوزدم



جانی که ازین گونه رسد سپیل برکت	چون خانه کل زود زیاده بر افست
زهی بوعین و صبر تو مان جان و جانم	پاکه بی تو زود در عوسم خراق بجایم
غم خراق و نام چیکو ز پیش تو گویم	که چون رخ تو بپنجم رود ز کار بازم
بخش نصیب فراشیم که آن سر کورا	بدین خاک برویم چون آب شام
اگر بگوی تو خاری حسد یای کاپت	بسوزن شمشیرم کنم بدین شام
بجزرم عشق تو زگر میکشد که بکشیدم	که من منتق این راز پیش این تو نام
من آن نیم که شماری مرا ز یکک غلامان	بمین سپاربت که داری کی ز خیل کام
شب یاسپان تو جان در میان هم	واکه رخ نیاز بران استمان هم
گفتی رخم بین و بجان شمش	فرمان برم بدین و منت بجان هم
پای مرا خید و فایستوار دار	زان پیش که بجای تو سر در جهان هم
شمار شوق روی تو با چشم اشجار	بنشینم و نظر به اسپان هم
مرغم که یادم از تو بدل پارسش بیان	واکه بران ز داغ تو مهر نشان هم
پسند که تو صید بودی من مدومن	مخروم و ارچشم پتیر و کان هم
جانی رشح ضومعه کشود پسر عشق	آن که رو بخد مت پر معان هم

بجای که حسم ابروی ترا بگریم	نماز را بگذاریم و بحدن تو بریم
اگر بگوی تو باشد مرا مجال گذر	بناک پای تو که ز جلد و حور او گذریم
ترا چه پست بجای کشت کمان نظری	بجان با بنگر که ز همه کشته تریم
ز دیت خضر چه سود آب زنگی را	اگر ز پاشعسر اعل تو جرمه نخوریم
بپستخوانی اگر چند یاد ما بکنی	نزار شکر که باری ازین چکان دریم
بهر پسیم برانیم کرده چهره حسن جوهر	بسیچو پا ده دلان در موای هم دریم
کس تو دوش بجای معان کمان می	خوشش باش که از ناله ات برد دریم
تو شاه پسند حسنی و من کدای کسینم	مرا سعادت آن از کجا که با تو شینم
تو خاک روی آن در دروغ داشتی	کندار تا خرس و خار دست بدین عینم
سواره رفتی و سودم چنین براه تو چندان	که شد نشان سم امپ و ماندن چینم
اساپس بد کیشتم ز نام و نکت بر چشم	میان بجزر تو پستم که نمید بکینم
بجگا گذرم دولت و وصال تو جویم	بهر طرف کرم جلین حال تو پسیم
بوخت جان من از کربهای تیغ چه باشد	بخون بوازی از ان لب شکر پیتم
تو چشم منبر ما که خیز جاب از دن	که عمر ما پست برین استانه بر پیتم

<p>شهرسارم که در روی ترا چون سپهرم      در شبی بر پیه خوابش چون پیغم      گز نه سر خط در و مهر تو افروزم پیغم      جامی سوخت را حال در گه گون پیغم</p>	<p>رستن دور روی تو نه از طور وقت      برگرفت غمت ملک دل از جیل شک      با دار خنجر کین تو بصد پان دلم      شربت وصل کرم کن که بر بیماری حجب</p>	<p>سنوزم از زو باشد که یک بار در کرم      بهون آبی و چون عسر عزیت در کرم      که تو پیش نظر باشت و من در ماه      بود که ز تو رخسارش این شب را حرم</p>	<p>چه نیست این که مردم رخت و اهدایم      سینه شوقی که من دارم چه پیکین بار      کوه در ماه و خور من الله الله چون بود ممکن      تبار کی جسد نامکش ای غم منی دگر</p>
<p>از همان ماله شکر بر ابرو باد آوردم      در جهان من سپهر روزی رپم فرهاد آوردم      کی تو انم کین زمان از دام صیبا آوردم      مایه عشرت پیوی و نهی مایه آوردم      و زنده بر جانست زغم صد تنخ پیدا آوردم</p>	<p>هر شبی که ماه مهر از روز خود یاد آوردم      شبن شیرین که اینست کجا به خوردا      من چو توانم که اول مرغ دل دارم گاه      خواهم از چنت بگویم اسکارا گاه      بار که بد غیرت عشقم که جامی لب بند</p>	<p>زمانی به خور سپندی دران دیوار آوردم      که وقت جان سپردن استانش ز آوردم      چنین کرد و در حجب دران هر زمان حالش آوردم</p>	<p>چو سیر و هم ز دیدارش کوی آوردم      بر بالین دارم یک از بخت این قدر خواهم      کینج میخاست و آندوه جامی جان در آوردم</p>
<p>تا روز ناله می کنم و آه می کشم      از بخت تیر و دل کرا می کشم      تقدیر در نظر شاه می کشم      جو رقیب و طعنه بد خواه می کشم      گویشش تقوت این گاه می کشم</p>	<p>شما که داغ فرقت آن ماه می کشم      زان منی که کلمه کین محنت و بلا      جان می برم بخت که دایمان و پست را      از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب      جامی چو کاه شدتم از ضعف و من سنوز</p>	<p>ز وصلت جدا مانم ام چون کرم      که از شوق آن قد منوزون کرم      که بر یاد آن لیس می کون کرم      نه از بی غمی دان که کون کرم      که از دیدن و دل بد و خون کرم</p>	<p>دنی گذرد و غمت خون کرم      ز پیغم بطرف چمن سرو مازی      یارم کوی پیوی لب جام باده      ز خون جگر مانع لب اب دیده      ز پیغم کوی گریه زار جامی</p>
<p>ان رخ فریخ و آن قامت موزون پیغم</p>		<p>بود ای که من آن شکل نمایون پیغم</p>	

سز زمان گویم که از دل مرد او سپردون کم	کلیک با خود پس سپید آیم در این خون کم
بخت کاری که جلتی در سینه در زمان	من غمگران که هر دم درد خود افزون
جای کسب بر در خانه جوایم ز لب لی قصه خواند	تا که از روزی گذر بر تربت غم خون کم
خلق را بر سر غم دل سپردم چو خود	تا که هر چیک فراق ت کرد بدین قانون کم
کشته شد جامی ز جرافانه و وصلش	من غم بسلی که زید صد بار اگر آفون کم

من کیم ناز و بران رخساره زیبا هم	کاش تو بگویم که دین بر کف آن پای هم
چون پاره بگذری از نعل تم مگر بکت	گر کج ایام نشان از شوق روی ای هم
داع بر تو پس نه بگذار از جگر خدا	تا شکافم سینه و آن هم بر دل شهید هم
رام شوای آهوی وحشی که نزدیک است	گر نعمت دیوانه کردم روی در جگر هم
وصف چنت بار قیب کوردل گفتن	آینه بر چه پیش چشم ناپست هم
خواب چون آید از شبها چنین که جز تو	زیر پیلو چار پاشم زیر سپهر خارا هم
من که امر و زاری و شاید بنقدم درشت	چشم چون ز راه چسب بر روی و عن فرادا هم
جامی از وصف لبش وقتیت که بگذرد	خرقه و سجاده رهن پاشم جارا هم

رخت پستی را ز موج غم با جگر چشم	افکن کردن و دل غمگین آب لوتهم
راکت من با انهای دلخاش خود خوشم	صوت جان افزای مطرب کرناشد کویا
راکتش چون بود زیر نعل سپهر چشم	بپیدا برانی کس از پاکس بخود خود بها
بر دل لکن کار آید تا کوی نماند تر کشم	تا که تر کش می ندی و من فرغم که چون
کز جام غم خود دست جگر چشم	ایقانت چو جامی پست و پویش چشم

ورسی ام میان خلق رسوا می شوم	بر سسی باشم کج خانه شهید می شوم
تا که از جاسپ من دیوانه پیدا می شوم	ای چشمش آن دم کو چو طفلان نیزه کند
تا بدین حدی خواب شکل ز پامی شوم	لطف پنهانی و ناز از آشکارا می کشد
چون درین پستان من از بر تماشای شوم	باغنا بجز کل خندین مجوز از من
وای جان من در آن شبها که شامی شوم	دور با باین و آن هر گونه باشد بگذرد
مهربان از حدش برش بر تماشای شوم	کنت روزی خواهی کشت بدت خود
میرود پیش از من چنان بر جانم شوم	جایار روی خلاصی کی بود چون در عشق

یار سیدی بگروی بت بسم برم	ای که بودی رخ آن لب بر پیمان کشم
چشم تو بوی پسته ز غم در قدمت جان کشم	چه شود که بگذاری که بصره کونه نیاز

که مر از من آن نیت که پنم رخ او  
در بگویش شواغم که برم ره باری  
روزم از شب بزموش تیر از روز  
آی اجل زودترم شربت مر کی چشان  
جامیاب پس گم در دلد خونین شرح

باری آن چشم که پند رخ او بود  
سر بران ای که آنجا رسید ایتار کم  
پسج دشمن بخین روز مباد که نم  
یکم خون بگر نوشتم و جان چند کم  
جای آن دارد اگر خون بکس از نم

منی بی دل کهی راه شدی کویت بیایم  
مرا زین در مران چون پکانت پسته ام  
که بیدار و کویید جان ازین شکل توان بر  
اگر بوسیدن ای تو توان کاشش کداری  
نیاید بسر خیال عارضت پیش نظر حیرتی  
ز روی مردی یک ره بگو جانی پکتی

ولی هرگز نمی پستم ترا چند آنک می  
که تا جان در تنم باشد بود خاک درت عالم  
بر احوستهای پکانت را با هر که بیاید  
که ز چنار غبار او در خاک رست ساید  
جواز خواب اجل روز قیامت خیم گم  
اگر چه آنچنان نم نیستم کین نام را شایم

خیال بود یارب دوشن ما در خواب  
با کبیر سعادت یافتیم آتش بر بحد آمد  
چه حاجت بود شمع افز و خن در بزم او

که رویش در نظر بر کف شراب نایب  
و صبا نشن که همچون کیمیا نایب  
چو از یکس رخس عالم همه صبا نایب

بواج نام ادبی جان و دل می سوخت شمشیر  
بی رخاک بودم پیش ساقی از رستی  
باب زندگی پی برد از اقبال و وصل او  
جانم جان سسی دادند بهر جرعت اما

چو خود را بر مراد خاطر اجاب می دیم  
پری کشش بچن که در گوشه محراب می دیم  
دل که آتش بهوریش در تاب می دیم  
ز جاش جامی ب تشنه را بیراب می دیم

پای انگش تا بر روز کار خویش گم  
نارم محس بر بالی تا کند بر حال من کیر  
مرا م در غم پری شوخ چشمی آفت جان شد  
درد ز با خون ای دل چو در چشم نماند  
کو جانی نشاید کیر از پند اده رویان

چو شمع از محنت شهای نار خویش گم  
سمان بهتر که خود بر حال را از خویش گم  
کنوی که غم می میرود و دیر خویش گم  
که جوامش امشب او سحران ز خویش گم  
که من چندین ز بخت خاکسار خویش گم

چون خاک شوم که گدزی پسوی مرام  
چون رفتنی است از تم این جان پاکش  
در کشش جان می شکند صد کل شادی  
مردم گم از خون بگر خاک رست کل  
لی لایق تر شیم و پی در خور پیداد

بوی بگر سوخت آید ز مرام  
آن بکه خاک پیر کوی و سپارم  
زان غمچه که در پینه ز پیکان دارم  
تا روزی دل رخ غم بر رارم  
یادب من بی دل بجهان هر چه کارم

در بوته بحیران خودم که بگذاری	دیگر نشود بر بخت عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جامی بکشی	دری من سپید دل چه کنم در چه شمارم

چو توانم که با این ششم	بچشم حسرتش از دور پنجم
بکس که خاک کویین در زخم	بباد و اجای حسرت زیر پنجم
کنم پیشونش بر چشم خود جای	چسب و جاری که از کوی تو پنجم
با سایشش خودم چون توانم	بمای سپهر بجز آن در کس پنجم
کو جامی بر وزین در زده است	سکانت را اعلام کشته پنجم

بسی سوزند آن شمع دلفروزی که دارم	دل تا پیش روی دیکر دارد این سوزی که دارم
مکوردن ترا شب سازم از بی مری ای	که بی آن ز شب کم نیست این روی که دارم
چه ز جانم طلبم چون بودم در دام	ز تو در پینه نه پیکان دلدوزی که دارم
من و غنمای روز افزون تو که شادی و	نی آساید این جان غم اندوزی که دارم
شد امشب خواب و خشی رام من بخان	ببادارم کند مرغ نوا موزی که دارم

هر چند تو شاه و ما که ایم	دامن مغان که بتلاطم
---------------------------	---------------------

تا تو غم غملا می تو دارم	هر جا که رویم بپوشم
هر جا الم تو در دردم	هر جا قدم تو خاک بپوشم
در پسته بروی این و اینم	بنشسته بکوشه بلاطم
که نکته عشق می نویسم	که نغمه دردی می سپارم
بودند بطارک کسی بلیک	اکس که شمشاد است بپوشم
از طوق پیکان مدارم محروم	که خلعت جانم را نشپوشم
که لطف کنی بان در نفسم	در جور کس بان سپهر بپوشم
بی با کفستی که در چه کاری	کس نی تو میباد در دلم بپوشم
جامی بجای و جور خود کپس	داسک که نه در جور و فایم

چو توانم که هرگز بگفت با چنین چشمن مالم	ز دورش پنم و روی تپتم بر زمین مالم
من و پوسیدن آن پا عدسین محالیت این	که از در کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک ستم پیش	بدین گل کنم بر پینه اندوه کین مالم
پس از من غمان ای عمر و چندانی نامم	که روی اندر رکاب آن پوار مارتن مالم
بصد حمت سلیمان واری رانی می کوی	که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم
هر من زین پس و خاک در پر معان جامی	چرخ بر آستان زاید خلوت نشین مالم

ایلی تو چو عیج خونی در دم	بگر بر سگ لاله کو غم
زارم بکش اینچنین خدارا	هر چند که یاشی ز بونم
اینت ترا خوب روی	آن کشت عشق را اینمیریم
یالب بکشای پس خالم	یایغ بکش برین خودم
هر لحظه میرسیم که چو سپه	هم خود بسگر بپوشیم
هر شب من و آه و ناله جاپی	اینت نوای ادر عشقونم

اینچنین دانه و شید که ز عشق تویم	حاشن نه که بود بی تو سر رستم
زارم از بخت تو کو بخت که میراه صبا	خویش را چون پس و خاشاک بویت کنم
از سیدی بمن آوار سپاه تو کوی	و چه بود سپهر راه تو بودی و طم
جان دایم که در جای کجا خواهد پخت	ایچنین که غم و اندوه تو بگذاختم
شد چنان قانیم از ضعف که در کمری	سپس چهری نشود دین بجز پرستم
روی در کوی عدم کرده ام ای بخت صبا	باید کاری سخن چند در میان دانم
تا می از پرستش بجز خدا پیوستی	تا بدوزند بدان از پس مردن کفتم
من که در زندگی از خیل فسر اموشانم	چون پرستم که کند یاد دران انجستم

ز لعلش کام جستم و او شام	بجد اند که باری فایستم کام
بروای ماه کردون کوشه کیه	که آمد ماه من بر کوشه بام
چو بریا و بست نوشتم می لعل	لبالب کرده از خون جگر جام
رخ مایه ولی ماه و لغوز	بقد پروی ولی سپهر و گل ادم
کو عشقت زکی بودت تو ماکی	نداده عشق ما آغاز و انجام
یکت را کاشش جامی نام بوی	که ز قتی بر زبانست که که این نام

من که بایا درخت آن ایستان سکن کنم	کی مسر خوشین باید گل و گلشن کنم
دین روشن می شود از صورت زبانی	ور کسی انگار این معنی کند روشن کنم
غنم شوخت بخورم شدم تنجها	با خیالت نیم شب کردیت در کون
بس لاف بدی زد پیش هر وقت	راستی هر جا رسم از ادبی سو پس کنم
آنچه راه می کند در خانه شام و صباح	و اند از میخا زام راسته اگر آن کنم
جان آرم پیش کجگی که از باشم بود	مرغ شاخ سپدره را چون از آرزو کنم
صحت یار و او ان عیش و ایام بهار	از سر دبود که اکنون که میخوردن کنم
کی بود همیار را جامی شبان تره خواب	بس که از دواع جیدیانی نامه دشین کنم

ایستادگی  
بسیار  
بسیار  
بسیار  
بسیار  
بسیار  
بسیار  
بسیار  
بسیار  
بسیار

جایا آنچه من از جام غمش کردم شمش

چه عیب زانکه نباشد خبر از خوشتر شمش

معاذ الله از آن شبها که بود از درد برون دردم  
بر روی این آن مردم چو سار غمش روی خنده  
پریا چون زوایا باشد که کرد دیویم زانو  
نوزی اینچنین در تیرم که شمش دانی  
چو جان بود دل غمشیری با گرفتاران کن  
بگوشت آید از سر ز من ناله و آس  
بزم عیشش تا از جام شوقم جوعه دادی

تو با عیار میخوردی بی و من خون می خوردی  
من از غم چون صراحی که ری خون می کردی  
من بی دل ز غمهای چنین دیوانی کردی  
ز جان غمش فریود و دل از غم پروردی  
چو شاخ گل لطفی بر خرد باش از دم مردم  
پس از مردن برت کراورد باد صبا  
بتلاشی و می خواری چو جامی سپهر آردی

بنابر بشکن چون یازند تویم  
سواره دی بگوشتی و ما هنوز آذوق  
سوز جان و دل برای دین بد  
چه حاجتت بزنجربای بستان  
غض ز دینی و بعضی قبول خاطر  
نهال غمش ز باد اجل فنا داز

ترجمی که اسپر خم کند تویم  
نهاده روی بجاکم هم بند تویم  
که بی نظیر جهانی و ما چند تویم  
که با سلسله غمش پای بند تویم  
زرد خلق چه باکت اگر بند تویم  
منور با هوای قد بند تویم

بجام جم کنیم القعات چون طاق

چنین که پست و لعل بو شش حد تویم

کی بود کی که ازین سپوز درون با هم  
پند طعن حسد ای عشق خدار آمدی  
کمز افش نیان ز رودار سپر من  
ان همه عشق و دستمان که ترا می پشم  
جایا حسره از جام فسمای خواهم

بایزین درد و غم روز فرون با هم  
شاید از درد سپر او بچون با هم  
این نه با ویست که از روی بسون با هم  
چکم با بر باد و پست تو چون با هم  
که بدان شربت ازین خردون با هم

که بر دل ز غم عشق باری دارم  
کدم از رخ برای انگش که این عطر وفا  
باغ من آن سر کویست و بهاران گل روی  
مانم ام دین بره بر کند ز باد صبا  
سپهر ز لوتی غم مانم و خلقی بجان  
جای از بزم و مجالش چو منی را چه نصب

نه ای حسد که باری چو تو باری دارم  
با دکاری رسم ای سپاری دارم  
عیش من من که چه خوش باغ و بهاری  
چکم زان سر کو چشم عباری دارم  
که چو ایشان کز اندیشه کاری دارم  
این قدر پس که در آن کوی کداری دارم

چون اولت آن نیست که دیدار تویم

بپس کوی تو ایم در و دیوار تویم

من که باشم که توانم کلی از باغ خویش  
 تا شدی شمع چو خورشید همه ماه و شمار  
 نوی آن یوسف ثانی که عزیزان حجاب را  
 زاهدان در مو پس جوی و اندیشه جنت  
 چون بر آه شود خاکستیم با دسلاست  
 ز سدا پس کس ای جان گرفتاری جامی

این قدر پس کی خا در کلک از تو چشم  
 درخشان سپید سر و پاکشته مو از تو چشم  
 جان ساد کف دست خیر از تو چشم  
 من در آن غم که چه ساقی است در خفا  
 چشم خوبا که باری شد و رفتار تو چشم  
 زین همه عاشق سپید دل که گرفتار تو چشم

قتل عاشق را چه حاجت مع  
 سپید بازندگی سپید ماند  
 خود عید خوانمت ولی از عید  
 مرده عید و وعده عیدی  
 جامی آن رخ نید و عید کشت  
 روی بجا که جان را بشتام  
 سپید تو روزی که زین می نامم  
 همه خندان من از تو که بایم  
 همه بی تو و عید می و نامم  
 عید او را حقیقت چون خوانم

چنین کافتاده دور از جان خویش  
 بو صلم کرداری ز من این بس  
 ندارد تاب مرسم سینه ریش  
 ربودی دل ز من جان خردیند  
 ز سیلاب من شد خانه ام پست  
 بر افزانه کردم گفت جامی

چگونه ز من ام حیران چشم  
 که پنی کشته سحران چشم  
 گرم کن زخمی از پیکان چشم  
 وزین پس در غم ایمان چشم  
 خراب دین گریان چشم  
 من در دسپس از افغان چشم

پاکه وصل ترا از خدای می خوانم  
 ز بجز روی تو بادی و پستار نشان  
 خوش آنک من به اوقات نهاده باشم دل  
 کشت عمر و نیاید بچنگ آن سرف  
 که ز خازنم سپید کوه کن در پیک  
 غلام سپر منانم که فیض عاشق ساخت  
 کوه بشو که زین خاک در بر و جامی  
 پاکه کوش بر او از چشم بر ام  
 نشسته شب همه شب در نطن نامم  
 نوید دولت و صلوات دهند ما کام  
 بهین درازی امید و عسر کو نامم  
 بایم و در فدا کشش از شعله نامم  
 یک دو جام ز انجم کار کامم  
 که من پسکان تر که ترین مو خوانم

میرند عید و کشته اسام  
 تیغ از کشته در رخ مدار

که کند غم تو قربانم  
 که بر آمد درین مو پس جانم

بیا پدید پس از افغان من جای می نامم  
 و هم پسین خود سر شب که فردا پیش در  
 همان تتر که هم خود بمنشین خویش نامم  
 ولی آن پیک دل ناید بران ریاضی که من نامم

سپید روی تو بادی و پستار نشان  
 کوه بشو که زین خاک در بر و جامی



مرابود ذوق گنت و کوی آن پی آن	که چون دیوانگان پیسته با خود	کسی غمیز از تو در عالم پیستم	مگر از غم من کپس که من خود
چو هم دردی بیایم که گویم در خود باو	کسی باید مجنون که بگر گو که باش	من پنه صبر و دل آن هم پیستم	ز تو سر پنه دل پند جنایه
رقیب تلخ گفتن با کی چندان با در کش	که کیدم گوش بر کشاران شیرین	برو کین ریش را هم هم پیستم	طبیبی را نمودم چاک دل گنت
چنان بر بود خوب من که باید چشم من هم	مگر وقتی که زیر خاک خسته در گن باش	اگر روی ترا یک دم پیستم	پوشش آن رخ بسا از غم میرم
چو شد در کار من چنان تقوی جانی آن دل	که چنان بکف با پایقی پیمان شکن	که در عالم سینه مخم پیستم	بر کس از دل کشای جانی

بمای ساعد استین آن دم خواهی سبلم	پون خواهم خون ریختن باری پست	سپه دل بوی دین ز دلیر مانم ام	عاشقم چنان ام در مانم ام
فارع دل از زاده فروغ ای شمع محرابین	کین شعله ای آه بس شهباز چرخ محراب	لاجرم پنجاب و بی خور مانم ام	عاشقی با خواب و خور باید در
جان مرغ طرف بام تو من مظم بر خاک	عیسی دمی کوی تا کند مرغ دکو زان کلم	بدل پر خون چو پیاغ مانم ام	تو جو جام می ز دستم رفته
تو باره پستی و دل خود را بطر محبت	ناله کن آو پخت یعنی در ای محلم	چشم برده گوش بر در مانم ام	روز و شب در انتظار مدت
عمریت پمار تو هم در کشته نچیل کن	زیرا که غمیز از مع تو بود شایع	ز غم بجز سرخ دیگر مانم ام	چون زدی نمی کن بس زانکه من
چمت با بازی لب نقد دل از من می	ان در کین نشسته خوش دین کرده زان	روی بر بای صبر بر مانم ام	رفته ام در باغ و ز شوق قدرت
گفتی که جانی کبل از قه اک من در پوس	گر رفته جان کس بد من دست از پای کس	چون من اکنون پیش بت منم ام	جانی از من سخن طاعت مجوی

ز عشقت مینه بی غم پیستم	ز شوق دین بی غم پیستم	چو شوقم که بر خوان و صیات میمانم	سر خدمت نهاده چون کمان بر استانم
غم روی تو دارم جای آن است	اگر من بعد روی غم پیستم	ز غمی از گنت ترسم و گرنه تا سحر شب	مگر و کوی تو نفس زمان افغان کمانم

بر کوزه که باشم از من بدور پسندی  
من از تو شاد کردم تو ز من بگین خوشحالی  
کشای بودی از عارض کن منخ من افغان  
ز ناموس خودم منصو نام و ننگ تارین  
طیلس من می دید رویت دیگران اکنون

می دادم سپه پان میخواستیم با ایشان  
که تو باشی عیان در دین من زینان  
رها کن تا زمان بسلس کلستان  
مرا غم نیت که عشق تو رسوای جان  
شدم راضی که چون حامی طغیلس دیگران

نفس از درون و دیور پسرون تدرسم  
وارم جان جهان کن ای شرم روی من  
افتاده ام بجا و مو او مو پس کراپت  
جانم ز غم کبود کنم چون نمی رسید  
با خلق لاف توبه و دل بر کنه مصدر  
که بر دلم زدایع دامت علامتیت  
یاران دو اسپه عازم ملک تبین شدند  
از من پر سپس گشته عرفان که حاصل  
جامی مباحش غافل از آن زاردان گفت

ار که این دوره زین حیلد خون  
چون روی ازین جهان بجهان دیگر نم  
جبل بدایینی که بر اردارین جسم  
جز نیل معصیت زخم صفت ابداد  
کس پ نمی برد که بدین بیکر هم  
گو گریه شبانه و آه سحر  
تاکی عنان عقل بدست کمان دهم  
با من کوی قضی الوان که اکرم  
از جمله رازهای جهان تو اکرم

زلف تو عمر با پست میگویم  
بر جان و دل آن دور چاره  
خط تو کفته اندمگت خطاپست  
منع تاکی ز با سپند ای رقیب  
در وفای تو را پست چون بنیم  
می بری نام نیم خطه فراق  
با حدیث لب تو جایی را

این سخن عمر با پست میگویم  
کوزه کوزه بلا پست میگویم  
این حکایت خطاپست میگویم  
آنچه آورد از سزا پست میگویم  
بوفایت که با پست میگویم  
طاقت آن کراپت میگویم  
مغ شیرین نوایست میگویم

کچه پان شد از غم هنر از بره دلم  
پوشد ز خون جگر پسته روزن دلم  
پتاره پست سر گم که در شب بحر ان  
دور سپاه غفلت در پست کی ماند  
نوامی وصل تو باز آردشش اگر صد بار  
گر شمار اسپیران زلف خویش کنی  
مگو که قطرس خون در کنار جامی پست

گرفت خواب فراق تو پان پان دلم  
ز چاک پسته رخت را کند نظاره دلم  
بر د بشهر عسدم راه از ان پستان دلم  
اگر بود چو دولت فی المثل ز خان دلم  
بجز ز آتش عشق تو چون شران دلم  
بباد آنک نیاید درین شان دلم  
چو دیده موج زود افتاد بر کمان دلم

ای برخت مرزبان سپهر دل افروز  
 ابرو و قد خورشید صورت نون و العلیم  
 خاتم ابداع را چون الف قامت  
 کس برکت با کون جمع مبدیت از ان  
 کوه کن از پستون عاقل بصیرت زینک  
 حاصل من حاصلان صیت جدا از درت  
 در صدف دور ماند شد کهر از کان جدا

و چنگ شمس الصبحی من که عابدون  
 نقش خط و لکشت معنی با پیوسته  
 نام کیرف خوش بروزی کاف و نون  
 با حرکات خورشید رفت ز جام کون  
 من شدم ای کبک دل کوه بلار استون  
 جانی و صید کوه درو چشمی و صید قطن  
 حیرت بعلت زینت از دل جانی

فاش از اوقات جان از لعل شکر خدن  
 بونت جانم در تنهای لب شیرین تو  
 کرکت از دست مطلق مانعان نونت  
 یکی فارغ که کشتن اگر گرفتار ان دل  
 عکس لب در جام می بنمای و لکه خوش  
 دهن و وصل از روی خوش کن بسو کند می لم  
 رد حاجت یک دیدار جامی بر دست

سرکش از پای دل در لطف مشکین بند کن  
 نوح کاسی را بر ششام ز خود زیند کن  
 رشته جان از تنم بر کش بر جان بوند کن  
 کوشش چینی بحال ما تو لب چید کن  
 شربت تحت از اچاشنی از قد کن  
 تند جان پستان ز من کفارت سو کند کن  
 رحمتی بر حال درو پستان حاجت مند کن

بودم آن روز درین میکنم از درد کشان  
 از خرابات نشیان چه نشان مطلبی  
 هر یک از ماه و شان مطهر ابرم کردند  
 جان فدایش که بد بجویی دل کم شد کان  
 دره میکند آن به که شویم ای دل جان  
 نکته عشق بتلید کواهی و اعط  
 جامی این سرقه پر نیز پیدا که بار

که نه از ماتک نشانی بود و در از کان  
 بنشان شده ز پستان نشان نشان  
 شان آن شاهد جان جلوه کردی  
 میرود کوی کبود امن جلال کشان  
 شاید آن پست بدین چه کند زین  
 پیش ازین ده پیش چاشنی هم کشان  
 مدم می سپرو پیمان شود و نشان

ز نعل برک تو بر زمین نشان دیدن  
 لب می و پر ز آفتاب چهره میوش  
 خوش است دل بملقات ره روان در  
 ریس کسینه خاخن می کم ز غمت  
 بست بوی میانش کرمند ای دل  
 شدم ز پست چو آن غنا کشید  
 چنان ز شوق تو جانی کدانت کز دل او

حجسته ترکه نه نور اسپان دیدن  
 که جسد بروی تو مشکل بود جهان دیدن  
 چه چیز کم شدن را بر کاروان دیدن  
 توان ز چاک کرم پانم اسپتخوان دیدن  
 که جز خیال مجال است از ان میان دیدن  
 که است طاقت آن دیت وان غنا دیدن  
 چو می ز جام خیال بست توان دیدن

صوفی و فغانیت که من این الی این ما کما حصل فی الین کلومیم پیوستی کن	این کجاست بیانست من العلم الی علمین چون خضر بجوی این کسزار جمع بجزین
از دین بود پر تو پیوستی در شرب توحید بود و هم دوستی	کو جذب فغانی که موداشود این من در مدت تقلید بود و نفسی دوی شین
این وحدت محض است که از کثرت کفار عینی است یگانه که چو از قید تنین	گاه از بهر و گاه غمگانه است و کما لاین افزود بر و نقطه پیدا آید از ان عین
جان من ادیت زردگی و دوری	لا قرب ولا بعد ولا وصل ولا یمن
سدم بر تو خاک راه خوبان ز خورشید زخت جز پر تویی	کجی زین سو خسترام ای شاه خوبان فروع عارض چون ماه خوبان
کرانی کو بیسر جان زانگ کردم مرا از هر چه در عالم سری بود	جریم پسینه خمر لکاه خوبان نهادم آن سم اندر راه خوبان
ز دو تنخواهی نسبت این که جان بود پیوسته دو تنخواه خوبان	
کشید بود از چین بر بخت برین	چو دید روی تو اندر آسمان زمین

ز دین بس که کینههای لعل ریخت گرفت کدامی تو مسم روی زمین بر بر کین	کین چشم ترا این ایم بر خندای شیم زلف تو شد سمدم بسیم شمال
مپوشش خشم عنایت ز بندگان کین ز رنگ مایه بصیرت کلف دایمی	ز خود روم چو تو آسپه و حال من نم نمبیکش عشق شسته منس و عور
و کز من نشود باورت پا و به من ز جان بجای نه جانان دل زبست ز دین	پهن حنارت جامی که در هوای قدرت نمایمت او طایر بیت پوره شین
ای ز خورشید زخت تا ماه بعد المیزین روی تو چون به عیان سپرد هانت بس	اهل نش را تما شای حالت فرخین در میان این و آن موی میانت بین
پس چه در کن عصا در کف مصل بر کف پس تو نام شد ز غم صد پاره و سپاره	پای ما سر پیش شرت جوئی شدت و سنا زان مقام پشه دارد داعما چون
غم محمد کردم از اینجا سپر منی فروش گفت یار اینچاپت جامی این تیشی این	
پای اهل دل را قسقه العین میان موی موی میانت	کمان بروانت قاب تو سین نی بند خسر دیک موی مایین
بست را کغم ای جان این قسبی	دو هانت گفت پنهان چیت لاین

یوانم از نیکه بر دم سپویی	در ابادا بگردن دایم این دین
ز جامی که تو سپر خواهی دیده	برو فرمان تو با را سپس و لعین
هر کس که پند آن لعل خندان	انگشت حیرت گیرد بندان
با هر وقت لاف بندی	از سپر نهاده بالا بندان
راه نعت را با آن درازی	پوده هر چه پی میکنی بندان
بعد بگفته در باغ سپه تو	صاحب دلا زبندت دران
هرگز نباشد نیمه تو	گر خود بخوبی کرد دو چندان
در دول من دایم و پکن	ز جوی نداری بر در بندان
جامی پسندد صد درد با خود	خرنج صحبت با خود بندان
صوفی متاع صومعه رهین شراب کن	پراه سپر تلافی عهد شباب کن
پستم ز نشانی عشق پری و پشه	بر یاد عدلش از دو پیه جام خراب کن
عبیت لاف عشق جوانان و عهد پش	موی سپدم از می گلگون حساب کن
برام و شهران و در سپوای عالمم	ای پراز صحبت ما اجتاب کن
کس کمال و فصل فضولیت ای بر	از عاشقان فضیلت عشق کتاب کن

معنی کپت که چه صور مختلف فقاو	این نکته را بیا پس ز بحر و جباب کن
جامی جباب پر معان قبله دعا پت	سر چرخ کالتا پس کنی زان جباب کن
زان خط کرام الکاتبین خواند حجب حال من	تو شست جز بود ای او در نامه اعمال من
زینان که با من میگفت دهنوی رلفش سر کشی	خواهد شد از کف عاقبت پر شسته اقبال من
هر جا که شمار و نهم ما پیغم آن خورشید را	ای در قیپ رو سپیه چون سایه در دنیا من
در گلشن عیش از دلم کم جو نشان خرمی	کافاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم را نذار نشینم بخت بجدل	رفت آنگ رفتی ما ملک فریاد قیل قال
پیش کان کوی او مالم برای آب رو	بر خاک ره روی چو زرا نیست جاه و مال من
تا صد که گفت آن سبک دل بر قبل جامی	زین قرعه اقبال شد یک مبارک فال من
ای دین بشنو گفت من نطآن آن روکن	من خوب بستان کرده ام دیگرم ابو خومکن
ای کز آن نطنان بر کوی آن سپکن	بایزک دین و دل کوی با خود که زین روکن
رویشل من ای باغبان شرمی بار بار	پش چنان رو پیش ازین و صغف کل خود
ای بسته دل از لیکوان طعن دشمن شادری	روی کنوی بادیست اندیشه از بد کوکن
عم و داومی سوزد کم خستنی غیر از او	رحمی خای غمشین چندین حدیث او کن

ایمنی پسندم دل از پیشم سحر آینه تو  
جانم بجان آمد پیش از ناله و فریاد تو

چندین فنون دلبری بی تعلیم آن جا دو کمن  
شبهای تنهایی در جبار پسند گو کمن

دل چشمه شکر خدک تو و کونون  
خواهم که لب به کتیم کی که دل

ایم بر راه دین ز هر چشم جوی خون  
تپسم کند زبانه برون آتش درون

میگویم از روزی سال تو با خود فاشا  
سر خط دل بمن در می بری ز خلق

در دستانم را بهین میگویم پسند  
در دلبری بوده که چون تو زونون

دل را بجرم عشق غلامت چه فایده  
مردم مکن مونس که روزی رسی بوصل

کش بخت تیر گشت بدین شود همون  
کین آرزو ز حوصله ما بود برون

در حق جانم آنچه توان پی کن از جفا  
مشکل که عاشق در گرفت در چنین

چندین عالمی صید کین خوشن  
چون کشته اقم بر مرت بر مرغ آن آب

پاده پوی چمن سپرو من کد ار کمن  
بخون پشت کل از دستک بر خد

پسند و پیمان آن پای را کار کمن  
که با پرسته در گشت جو پار کمن

کلیت آن کف پاکن پیش او خای  
بخنچ پستم و جور پینه ام بشکاف

بجاک پات که آزار کن بخار کمن  
چولاله داغ نهان آن شکار کمن

چو خوی تلخ تو م ما امید خواهد گشت  
مرا بشن شیرن امیدوار کمن

مرا بشن شیرن امیدوار کمن

مردم از تو سپی لاف آب روز دهم  
نماند دل که زرد تو خون شد جانم

مران بخواریم از پیش و شر سپار کمن  
خندای را که چنین مالمانی را کمن

روزی که می سرشت فلک آب و خاک  
سرشته وصال تو که آمدی کف

می سوخت ز آتش تو دل در دما کمن  
پونذ بافتی جگر چاک چاک کمن

هر چند دل ز باری خود پاک نیست  
روزی که می نوشت قضا نامه اجل

دام سپر ای کینه عشق پاک کمن  
شد ما فرد بستن خایت هلاک کمن

جانم جوی خوشدلی از من که در اول  
ار بختند با غم و درد آب و خاک کمن

ار بختند با غم و درد آب و خاک کمن

مچندین عالمی صید کین خوشن  
کزینت آن بختم که جان سازم سپند خوت

چندین جفاکاری مکن با در دمن  
حیفت کالای بی بون نعل سمند خوشن

بگن بوی سپر کشد سرو سپی در بوستان  
جانم که گشتی که گهی چندین مشو سیران

تن بیمه باد آنجا که تو سپوزی سپند خوشن  
بگذر سیاغ و جسون ده سرد غن خوشن

مچون نطفه حال این شیرین  
زریب افتاد و بالای ذقن

پسکین چو رویت دید شد غافل زنده  
چو بشن

می نهم داعی بجان خوشتن	میکنم زان حال بسبب هر لحظه یاد
شوق حال او سوز از جا	حرص دانه رفت از مور و رت
رشته کم باشکوار پیر من	کم شد اندر سپهر من لا عزم
جاکجی در پینک کردی کوه کن	آه عاشقن کر بودی خار سپوز
زود تراست برین آتش زین	سخت جانم ز آتش آه ای سر
نخم مهرش در زمین دل فکن	جانم آن حال سینه خوش دار است

خوشا پیش تو جان سپرم کردن	مرا مانگی ز کشتن یم کردن
بخورد پس جفا قیلم کردن	معلم چون تو بشوخی را دانت
خرد را کی توان تفهیم کردن	دانت سر غیب آمد میان
مرا سپوای منت اعلیم کردن	گرفت از شش چیت عشق خواه
جدا باید که تو یم کردن	پعادت مندی ماه رخت را
توان روی زمین پر یم کردن	بهای وصل اگر خواهی ز دین
خسی را مانگی این توطی یم کردن	کجو جامی کیت از پس دین کوی

مردم سکارا کین مجوباد و پستداران پشازن  
 کافر پوارا سرکش بر خاک پادان پشازن

اسکب بازو کین مکن تراج عقل و دین مکن	بهر خند این مکن از یاد باران پشازن
خند از تو خون دل خورم اخذ خدا را یاد	پسندید او و پستم بر او پستداران پشازن
بازای سوار کج کله بر ما چه می رانی سپه	بگذر که بود مور و تاب پواران پشازن
نعل بندش جامیا افیو پس کالای کل	بر بگذر او مریز از دین باران پشازن

بارک است ازین شکل و شیوه موزون	ترا رسید که بازی پس روز افزون
خوژد کانی عاشق بوصل مشوقیت	کمیت فرقت بایستی و مردن مخنون
کان صبر و پیکون داشتم بخود لیکن	چو از تو دور افتادم چه جای صبر و سکون
ز جان خوشمکان غمت بر آمد دود	ز آنچه کردی شکر خاست خط عالی کون
می رفت در بار غم تو خار دل	اگره تپه بر بودی در آن خرابه پشون
زنده عشق چو با شدت سی خرابه دل	چه سود چشمت جمید و کج افسردون
بسیخ هر چو آن ماه گشت جامی را	چه جرم بر روش جرخ و گردش کردون

لما بالعبیت کام جور و اللامین	خط سبزه رتجه لعل المین
کل لطافت دارد در اعتدال	تو پسی قامت سمان داری همین
در هم کر کوی او سپر کفر قدم	پایم از شادی نباید بر زمین

کرد پسین کم نشیند باغبان	ناشاندی پسین کرد یا سمین
گر زینم هفت ماه رخت	بگذرد اسم ز چرخ سقیمین
رخت در پای تو جامی ز چشم	چو نظم خویش در مای مین

چند ز اشوب می فتد بر این سخن	پت برون مانت خون چنان سخن
خون هزار خستی دیت من و دانت	گر ز بشراک خویش نوایم او سخن
فاعد عشق چست شرط محبت کدام	از سب که بر سخن باغمت این سخن
از تو بر این سخن رخس در با و صبا	بر سپاهیل و فکر در بار سخن
جامی از آن قید زلف جت ربانی لی	قوت مجنون بود پس پله کس سخن

من و فکر تو چه نیم بحال دکران	هم خیال تو مرا به زو حال دکران
غیرم بر تو چا خست که کرد پست دهد	بگذارم که در آس بحال دکران
هر چه جو دوست برون میکنم از خلوت دل	کی بود در حیرم شاه بحال دکران
می برد باه کوید همداد دور در بیخ	که پدید شوایم بحال دکران
حال جامی ز غمت زار و توارنگ دلی	می کشایی نظر لطف بحال دکران

ببینم که در این کتاب چه چیزها نوشته شده است  
 در این کتاب که در این کتاب چه چیزها نوشته شده است  
 در این کتاب که در این کتاب چه چیزها نوشته شده است

برون دان ای سوار شوخ و قلب صد پیکین	بر این برقع از خیز قدر مهر و در شکن
گرفتگی کشور جانها بسطانی علم بر کش	ترا شد شکر دلهای سپاه پادشاه شکن
گشاد کار ما خواهی لب شکر قاشق کش	سکیت حال با جوی سر زلف یه شکن
بمن خویش نزد مهر از بر خدای	میوش آن عارض و بار او هر جا شکن
مر آن شکل فلک شاه کشت آوه می دایم	که فرمودشش که دامن بزن طرف کله شکن
هر دم خود را بر داشت با کوی تو نادانی	بزن چو کان و چون کوی پیش خرابی کن شکن
ز جام لعل او جامی ازین پس باز کور می	ایا پس زید پیش و عهد هر خانه شکن

بشو سیکین دلا مشغول چو کان با جن چین	کی چو کان جالت کن بمن جان بازی مین
بصبر بر کوی داری این قدر کوی میدانی	که سر کردان ترا ز کویم دین میدان مین
بزن چو کان میاد افکار کرد و آن کف بازگ	مران تو پس مباد از ار که در آن تن سبین
باز جنگ فلک خواهد بیای تو پست افتد	چو با این عشق و پستان کنی جولان زشت مین
چو بازی هر طرف تو پس خدارا بهر آسایش	زود و لطف بر دین گریان مین
دل و جانم ندای آن رخ پر خوی پنداری	توان کرد پست خورشید جهان زور با مین
بسنده از نظر جانها چنین کپان جامی را	که هم دل در سپر کار تو کرد آن مبتلا مین



کجا باشد چو تو شوخی گمان دار کون افکن	بگر کفتار و شیرین لب سپهر چو پارسین
خرامان هر کجا باشد پشته رخ ما و کف آن با	سوان سر کجا را پنه سر ما و سپهر توین
پای کشته شده کوشه تیر نظر کشا	جانی کشته شده جاننی طرف کله سکن
بصد خواری سپهر افتاده در میدان غزین	ز کوه چسب را چون کوهی کما بشن بجکان
دیوان پر شعله شوق و لب از آه می بندم	که می ترسم سیه کرد در جهان از دو دین روزن
فدایت با و جان ای رایغ چون سپهر دین	خدا را اسپست خاتم را بر پیش کش افکن
جبارانی فلک شهبانور به چه افزوری	چو دارد شعله آه من این دیر از اردو شش
چو شتم کشته در است زمین دامن کشان کوز	بما در خون پاک من آتیه ترا در
رماش کن کرد سپهر معنی ز جان طعمه مع جامی	که قوت طیرا قدسی شاید از از زن

الله اکبر کیت پست با ده ناز اینچنین	کرده با خونین دلان سپهری افکار اینچنین
چند بار سر کشم خوانم فکدن بر زمش	کر رسد بار در کیت و سه زله اینچنین
قالب فرسوده را خوانم شکستن چون نقص	مع جانرا که بود سپهری تو پر و از اینچنین
راز عشقت را چو جان میخوام سپهرم دارم	وه چه بودی که نبوددی که به غمستار اینچنین
زار می بیند مرا و آنکه تغافل میکند	از چه شد نامهر بان با زمین اینچنین
می بینم چشم به بود از کجا دارم که پست	عشق بخوبی از ظالم چرخ نیاید اینچنین

کرم جانی کشتی پست زیر بار عشق	کی میان عاشقان بودی سپهر از اینچنین
ای خاک پای تو پست افزوده آب بروی	در عشقت از روز اول با در دوخت جانی
هر روز بر شکل در خود ابرامت افکنم	باشد ندانم کجا منم پنی رحمت پوی
زین کوزه کز سپهر تا قدم گرفت در موی	شاید که خسر ددم بدم ضد عالم از موی
دامم که کرد در عاقبت آلوده خاک اجل	این سپهر که دارد روز و شب بالین موی
خوش آنکه شب با پایس بمان کشی که جانی را	تا چند باشد کتف از وجار پیکان کوی

ای تو کوه کوه غمشم بر دل مبتلای من	نیت مرا در خاطرت جرم و جنب بلای من
مرش کرده خون بر رخ من روان و پیل	کیست که با تو دم زند از من و با سرای من
مرد و فانی من چنین کس جانی خود کن	راکت جانی چون تو بی نیست کم از وفا من
کوچو پیکان دهنم دره در پی محل تو ام	خرج برفق سپهر کشد سوخ کس بریای من
نار صفت سپهره زو نام اگر نه فصل تو	خانه مغفرت کشد بر ورق خطای من
بلو همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما	سند ما ز جانی تو خاک نیاز جانی
بگر کشت کشته م چشم جانیم	چشم سپهری بر د سپهر ز خاک پای من

جوی

این منم یارب ز درد عاشقی زار چنین	کس نباد در جهان سر گرفت از چنین
ای که منم ترا اکنون عیان لب بست	حال من بین دل من از دست زنا چنین
نی ز بختم روی یاری سپار امید لطف	آه من چون می زیم بخت آید از چنین
در جور مهر و وفا که چشمم بر بند	از جناب های خودم محسوم بگذار چنین
نور چشم من چه واقع شد کجای من بود	کز نظر انداختی مرا یکبار از چنین
دل مداوم میزدیم از وجود لطف مکرم	من چه داپستم که خواشی بدست یکبار از چنین
کز تیغ عشق جامی گشته شد پیر صفت	عشق اگر نیست خوابد کشت بیار چنین
ای ز عشقت صد بلا بر جانم پرورد من	کرده آشوب غمت تا راج خواب خورد من
من دارم تاب بی دردی خدا را اطمین	مر می فرساید که مردم پیش کردد من
خاک گشتم در دست بگذر بمن ای سرو ناز	پیش از آن روزی که پای دنیا کرد من
ره بگذارم من بی لبو مباد ای غیبان	نان کلک ما را خندان آید راه مرد من
گفته جامی مدارد کنی از سپود ای	شرم دارا خیز از سنگ رخ دردی من
قبا می باز در بوش و نیاز باد نشان من	کلاه لببری که نیکست کلاه من
غم شبهای خامی که چون بوزت شود من	پا و ناله شبگیره واه صبحکامان من

سر بران

چو کس را بار نبود در جرم صحت ببری	نمد ما سپردن ران و چال داد و خواهان
ز درد دل سپه شد روی اشهای بحرایی	ز کوه حسن داروزی سوی این رویان
بخت و بادیر هم راه نماید او هم رسبر	پای کعبه جان محنت کم کرده رانان
قدم از کوی عشقش می سپه اول می جایی	بیتسخ لی نیازی گشته هر سوبی کلمان
کس و صداست چنین خواست که من	وز فراقت چنین نکاست که من
کشته بر رخسارم که عاشق تر	جهس زرد من کو ایت که من
که کس بتلای تپت ولی	ز بدین گونه مبتلاست که من
دل که در مانج حبس ای تست	نه چنان از درت جداست که من
کیت کفتم بر ایتستی چو قدرت	سرو بلا کشید را پست که من
گفت جامی که می برد پسوی دوست	کز دل و دین عمر با پست که من
لی تو پستم میان آتش و آب	با د صبح از میان خواست که من
ای برپا چو چشم و چرخ در گران	خو شتم خد شوی هر هم داغ در گران
یار و پیاز کسان و وصل چه داریم طمع	شوان خورد بر از میون باغ در گران
دل چو پندم به و مهر که این در ایند	روشنایی پذیرد ز چرخ در گران

بیتوای د صر با بوی کسی پیایم	شوار ز هجر خدا عطر دماغ فرکان
و که آفت ز جامی ششیدی سر کران	تا بر دوا حشمتی از لایه و لایه در کران
ای خاک نعل توین توین کشتان	دیوانه جمال تو خیل ری و شان
خداوند پسر و دل که برایت شو خال	روزی که گشت باغ در وی پت و شان
دی می شوی سپوان رو من و پید می زوم	هر جا ز نعل لیس تو می باقیم شان
مردم ز شوق آن لب می کون خدایا	که جام هم خورد و نمودم جسر و شان
جامی که مرد تشنه لب از شوق نعل تو	می نوشی جرعه دو پند بز خاک و شان
هر بادادگان - آید سپوان پیرون	آیز شمس خلقی هر نفسان پیرون
اشکم بخون بدل شد خون نم نمائیم	می او فت زد دین دل ن بیان پیرون
شد آتشین دل من صد پان و آید اکنون	با دو داه یک یک همچون شای پیرون
پش رخت تا زانو بود مجال جلوه	تا آفتاب باشد نماید سپان پیرون
در دل حیرین را با کوه اگر بگویم	آید صدای ناله از سبک خنده پیرون
ناچار باشد ای دل چپ رک کشیدن	زین سان که رفت مار از دست پیرون
میکرد دوشی شان خیل پکان خود را	واجتر تا که جاپی بود از شان پیرون

بند و ز تو خاطر ما سگونی ای میاید تو با سبب شایع در کران خط برتست که مردم باخ فوج بان است بنده باغ تو از لایه و لایه را باغ در کران

و بهاران که در دست شایع کل از کل من	نچو نایش بود اعشته بخون دل من
باز تو زین پان که بجان آدم از موسی ش	زود باشد که شود کوی عدم من
زود مسین جانم بخزاید پش تو	چون بندند ازین دار رفت من
لطف فراد و بکشش تیغ دیگر زار ما	کریه خیزت که باشد چو توی قاتل من
ایچ بود دست و چه پیود که بیاید غمت	سیم سنگ و زرد چپان بود جان من
رای سپید خال تو هم آتیب کرد	دم نداشت چو خون پیش شد جان من
جانیا تا بتوان جانم می آمد و پست من	که ازین یافت کشایش منکی مشکل من
آیز کشی پستان تو یک پوار آمد برو	ای فدایش جان که بر عزم سکار آمد
تصد آن دار و که پنداره عالی را صد	وز با پتپر و کان هر چه کار آمد برو
کریه میزید رای عاشق شیدا چه باک	ایک آن کل تن ترا ز صد بهار آمد برو
اگر می نوشی باریت دوشش کام و زین	چشم خواب آوده و سپر رخا را آمد برو
اگر کشی زنی کوی او ز پیوز عاشقان	با دل پر خون و چشم سنگ را آمد برو
دوشش گرفت اگر چه میکند در پنگ جای	ناله و آسای کرین جان فسکار آمد برو
دوشش می کشتم بران در شیدا خارجی	دین می بودم بران چند آن که خار آمد

پایان مردم بر خاک آن در مشطر  
این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی

اورون باد ولی جان را شطرا آمد  
بر سر راهی که آن چاکب سپار آمد

کجا رخ چشم تیر ختم تند خومی  
برویم از من خواب و از دل خون آب آمد  
و می قسم خوتنخ او ز سپو زنده بگذارد  
تا شای رخشن زامه سر موگر شود چینی  
در آن کو غیر ما کشتیم گنت آن پوفا کر  
بجو با عشق و زردین ما جو پست درین  
کو جامی کران شکین سلاسل بای دکن کل

نمی بیند بچشم محبت کپسار سپیدی  
چکویم کز فراق او چه آمد  
ز آب زندگانی خوشتر آید در کوه  
سر بوی کردم برویش از روی  
که این پکین سپر کردان چه چو کوه  
برودی یکے توان ای سپر کواصلاح  
که پوند پست با او محکم از هر تار موی

پا جانم دل پرده من بسین  
غم مهوری و بار صبور  
چو جان ارگردن دامن شانند  
تم را میل است آورد پست  
گمور کنی ندارد جامی از عشق

سر شک کرم واه سپردن  
بمه بر جان غم پروردن  
با امانت نشسته کرد من  
خسرها شاکل آب آوردن  
سر شک سرح و روی زردن

طعن شربک و جدم پیکای خویش من  
رب بام آتشی سر سوچو من فتاده  
بر شان می تو رخ پیوده ام شب  
زاد روی یک نظر می میرم ای سلطان  
برک کل دیدن ز چپ غمچه کرداری  
چندی پر سی کرین کونه چسبانی دل شدی  
لی روی تند و چو جامی صدر کز فراق فنا

در خم سر موی صمد دل تبلا می خویش من  
سر نهاده زیر دیوار سپر ای خویش من  
از خم ایک نشان خاک پای خویش من  
سر کشی از سپر زنده سپوی که خویش من  
دامن سپر امن از خاک قبا می خویش من  
آینه بردار و شکل در لب می خویش من  
آخر ای سپر رحم کپسار از قبا می خویش من

تو جان کی بر سپر من آب و خاک نامی  
پاکان زمین روی تو داد جان بر بوی تو  
دلی بگشت چمن گل و دیلف آن من  
گر نه چو لاله پیکرم غم سه بخون غم کی خورم  
دارم ز غم سپاری سپار غم را با سپر  
با کت دردم شد قوی خواستم فغانم نشوی  
جایسه که دارد با تو خورم کز ساد با تو

دانه ز جان هم با کپتر روحی فدای نامی  
ایک بگرد کوی تو صد جان پاک نامی  
از شوق آن بر خویش تن زده جا چاک نامی  
این بس که بردل می برم داغ بجا کی نامی  
کز تو کنی غمخواری از غم چه پاک نامی  
رتپسم که بر من شوی اغیبه پاک نامی  
کز خود نمی بر فرق او تیغ هلاک نامی

با میدان ای رقیب آغاز بد خویشی مکن	مخ کردی عیش ما چند تن شش رویی مکن
در حق ما که بر اندیشد رقیب از خوی بد	تورخ نپسکوی خود بین غیب ز کوی مکن
اینی خوش آن بشما که پایت را کتم بر دیده	بوتکشی از بنا ز پاپسوی خود و کوی مکن
کس نمی پنم که سحر چشم تو خوالش منت	پیش ازین آن شوخ را تعلیم جایی مکن
ز بیم تو بد بگویی آمد این زمان کا در دست	تقد دل کم کرد جاتی رکب دلجویی مکن

بایر کوچ کرده که گوید سپاسم	و اینجا بجز صبر با که رپا بد سلام
کمن چشم که نامه فرستم بسوی او	در نامه پیکانش بود سپاسم من
جانم شد که از لب شیرین عوض دهم	رفت آخو و بگردن خود برد و ام من
عمری ز اسگ دانفاندم ولی چه سود	چون بدان گوی تر رحمت بدام من
ای صید پشه چاه چه سارم یا	کان آسوی ریدن شود صید رام من
تاکی بوصل پییم مداران کنم طمع	صدره مرا بسوخت طمعی خام من
جامی کوی کین همه پستی و سپور	کز خم عشق تر رک افتاد جام من

پیار غمت را نین با زین است این	پاس پیش دار که آختر است این
--------------------------------	-----------------------------

کش و ابطه کنت زبان پر پیش او کن	کس و ابطه رحمت جا وید بر است این
ای و الهو پس از مو که عشق و علامت	بگذر سلامت که نه جای سوپس است این
از نامه ما فارغی ای صیاحب نعل	در کوشش تو کوی نعمات جرس است این
از گلشن فیروزن چسرم چه کشاید	منع دل محبت ز دوکان را قفس است این
کای که خسرو ای سرمن زیر قدم کن	انکار رفت ده بر من خار و نم است این
عزیز در دست جامی در مانع بهر برد	یکبار کفستی که برین چه کس است این

بشده امه ایما بید و	اند لا اله الا هو
پیت برهن بوجدت خویش	پیش عارف کواه و وحدت او
پیت با هیچ یک ز اشیا ضد	می نماید بصورت همه رو
فنون باج کاهو المهی	و هو راج کاهو الم هو
کرتوبه جمله در فضای وجود	هم خود انصاف ده بگو حق کو
در همه او پست پیش چشم شهود	چست پندار پستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دویی	بوح خاطر که حق بکیت ز دو

خاک را باشد نصیب ای جان کجا خاک او	جدا پس نماند کز فیض جام پاک او
------------------------------------	--------------------------------

که چه رخسارش جویان درین عرصه داشت  
 باغبان روضه قدر با ده کربش ساختی  
 ز قلم آن خاک در اندامش کان پی شکین شوق  
 با خرد در آرزو داشتش راجه ارم در میان  
 چند لاف چستی و چالاکای سپهر حرم  
 و امیر حای زده پست عشق حد خاک شد

خویش را با پستم بعد پالوسن فخرک  
 بر کجا رچشمه کوشش از نایک  
 آتش من تیر ترگشت از رخ و خاک  
 قاصد پست از نغم این بر همان دراک  
 پست چست این جایه جز بر قامت چالاک  
 می مدارد عشق دپست از در این چالاک

مقصود ما زبان از روان بشد سجود روی تو  
 کیش ای برقع زبان دورخ تا چشم انجم بر زمین  
 شایک جان چون کوشم از تو عنان دل چنین  
 در کپستان چسب زان لاله و چیا رو چنین  
 جام نسیه ای باقی گمانم که نوشتم جام بی  
 شد نوشتم جامی زان در لب میستی ز رود او

قند نباشد جوئی که چسب بود عرابی تو  
 پند بکس آسمان جور کشید عالم تاب تو  
 که زلف سپین سوی او افکنده قلاب تو  
 یک شاخ باز که بین کران کشته کل اسب تو  
 نقل از زبان لب و دپسته کی غنای تو  
 بزنی که کشید کردان در جام شراب است تو

زنی چشم جهان من روشن از تو  
 مکن کو خاند ام روشن بر پر  
 بر پس در دلبری اسپتاد کشتی  
 بست که جانپستان بودی جو غنچه  
 بر دو چپ تدا من کرافتد  
 زند کل لاف با پر انت یک  
 کوه مردم چه خواهی جانی این

چشم با جهان چون کلشن از تو  
 که پر ما نیست با هم در روز از تو  
 بان کیسند تعلیم این فن از تو  
 بر روی جان پلاست یک تن از تو  
 جدا همچون قبا پر اسن از تو  
 ندارد بوی آن تر و امن از تو  
 که غیر از تو نی خواهم من از تو

کرمای سپرد بر آمد قد در عنای او  
 بر سپردن بار کل سپا و چه کو مغر و حسن  
 سایه آن سپرد و بالا هر که بر سر رفتد  
 آن پری زود مردم چشم نیست این روست  
 دنی خا مان بر گذشت آن نخل ترپوی حرم  
 یخت ترین خون فرماد و ازین شیرین تران  
 شد سپرد و لایه جانی که وصل و ویت بود

سپرد و همچون نیاید خود را افکند در می او  
 چون باید که پس بود عارضش رو پای او  
 سر بطولی سپک در ارد محنت والای او  
 جای آن دارد که سازم چشم روشن خای او  
 سر در بر جانشک ماند از قامت رعای او  
 کزین خون رچستن هم خود دپه جلوی او  
 باز اگر از زوایه خود باز ماند و اسب او

ای زار و انت متصل عشاق را محراب تو

با غنچه و چشم تو دل قربان کی تصاب تو

دلبری بجان من مکن ای من مکن مندی تو

خوی بو کر پست اینچنین ای من علام خوی تو

که بر درخت زارم که در حرم خانقہ	قصہ کردم در بند زارم بحسب جوی
باد از زخم ما و کت درینہ صدر ورن	باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز و جهای چاوشان شبها و پیم سپان	یارب من آزرده جان کی راه یارم سوی تو
کیاره دل برداشتم از فال و قیل در پیہ	زین پس بکنج میکند یارم و گفت و گوی تو
باکی چو زار بلی جنت از پیم سوی قلبه رو	مخواب طلاعب بس بود ما را خم از روی تو
جامی کی از خاک درت محروم نامزدی سخن	کرات روی دانشنی پیش چکان کوی تو
من برخواهم داشت دل از مهر باری چو تو	احس بر چو گوید کتی ترک کنار محو تو
زین سان که تو ای زارین جولان کنان زشت	ناید بیدان بعد ازین خاک سپاری محو تو
گفتی برو و کج غم نبش صبور می بین	آخر صبوری چون توان بن سنگ از محو تو
صدره گتم خاک رهش بر دین ای و صبا	روزی کوی بوش کرم افتد کلداری محو تو
اوان آن خوب بود چون رفت جامی مرط	اوان خواهد شد بسی از مر دیاری محو تو
زینان که خو گرفت دلم با وصال تو	وای من آن زمان که زینم جمال تو
مردم ز وقت تو کجا رفت کند من	مر لطف دیدمی رخ ز فتنه فال تو
تارقه چو خواب خوش از چشم کبار	یعا که نیست در نظم جز خیال تو

دارم سر نهاده بر است که پست	کما که درسی و شش و پایال تو
جامی چه حاجت کنتن چو زخم	بر لوح چسب گلک من و صفی حال تو
توان نمی که برد جلالت آفتاب از تو	توان کلی که شود غنیمت در کتاب از تو
دم که عشق برو صد در بلا کیش و	روح امید نماید بهج با ب از تو
میشه عادت شادان بود عمارت ملک	چه حکمت که شد ملک دل خواب از تو
غمان صبر شد ارتکف درین هو پس گوی	رسم بدولت با پوس چن رکاب از تو
مکن شتاب رفتن که سپه رو و جانم	اگر چه عسری و بود غیب شتاب از تو
بر سلام مکن رنج در جواب آن لب	که صد سلام مرا پس کی جواب از تو
چو قیل جامی سپکین خواب میدانی	چنان مکن که شود فوت این خواب از تو
برای عیسر خونم خند سوزی جان من ای	مرا صبر با مردمی که یک دم ریستن ای
پسایوی او کن ره بر همراه خود جارا	که جان بخار سپد باری اگر نماید این ای
مندان جان شیرین چاشنی ذوق نادیده	چه داند تخی عیسه که دارد کوه کن ای
زمر کل بخند در پسینه خاری لی رخ نبش	چپه چو خانی مرا ای باغبان سوی چمن ای
پس ای عیسه شین مهربان شرح غم جبران	زبان من رکاز افتد ده توانم سخن ای

محمد افق را دانم که پوز من شود روشن	بر پس چون شمع کیم دارد در بر اینجمنی او
از آن ماند جایی ای اجل راجعش کن	که آن پکین بجانت از حیات خویش
ای موم گرفت خاوم بوم از طهر مرو	مرم پینه چون تویی مرم دین تم
خون بر شید یاد از غم عمر کاه تو	یک بود بر آرزین بر چو تویی نیم
من که در فکر عاقبت خاصه که شد ز عشق	دل کند ششم زبون جان کف با کرد
چند بزن صوفیا کوشش با یک نی سخی	حالت و وجد بادت ناله زار من
جامی پیسته را که شد کشته تیغ غم	اعل حیات بخش تو داد بخش جان
ای دل من صید دام زلف تو	دام دلها کشته نام زلف تو
بند شد در زلف تو دلف تمام	دام و بند آمد تمام زلف تو
داو شریف غلامی بند را	زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق ز چپا رک رک کن تو پست	جز نقاب مکت فام زلف تو
رم کنند از دام مرغان و عیب	جان بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالایی در دار و مقام	پس بند آمد مقام زلف تو
صبح اقبال است طالع هر نفس	بند جامی را ز شام زلف تو

میرود عسکر انامیر و ما غافل از و	و که بر غنخت و اندوه شد حاصل از و
دلوشی چند که ما میسر آن ما سیم	چون شود دوری پیش هر منزل از و
سیر تا دامن آن تن کل آیم کجک	چند چون لاله نشسته بر باغ دل از و
نذر و نسیل هر شک از حد و زدی رسید	که پذیرد غفلت این صورت است و کل از و
جان از زید و ورع به شکل عشقش مکتود	جام من کسیر مگر حل شود این شکل از و
ای دل و دین هر دو خانه تو	پس من خاک استانه تو
کاش بر من رسد ز بر تو پیش	دم بدم زخم تا زیاده تو
تنه کن کوشش می شوم از شوق	هر کج می رود و پناه تو
هر کسی خوش بگو نه طرب دل	من و غمهای پنا کرانه تو
هر طرف ما و ک از چه میکنی	دل ما پس بود نشانه تو
جامی بوی درد پی آید	از غم زلفهای عاشقانه تو
نام بر پیسته آمد غنچ و مضمون او	حسب حال بیس و شرح دل پر خون او
تصدیق باشد از زلف پس حل عرض حسن	زان چه غم دارد که کردی دلی مجنون او



حصرا خواست که پنی بر لب آب حیات  
 چون بمران لطافت نیت وزلی سر و  
 آن سپیالبت شنای در دما داند ولی  
 سرچه در پستی دماش از سپر موی  
 کوه کشش بجای در ایون سخن نهود مع

خط بنار کف پن کرد ب میگون او  
 تید خود را بر کشد پیش قدموزون او  
 نیت تدیر عجاج اهل دل قانون او  
 یک سر موکم مباد از چسب روز افزون او  
 کان پری رخ بر افراغت پیم از افیون او

آن کت نیم چست که جان نه خراب او  
 بر طرف بام اگر ما شب که پندش  
 من کسپتم که بودیم ز غم پای دو پست کاش  
 بودن بگوئی او شوام شب فراق  
 گاه سوال بویچه بجای گنت پیج

صد بان پوچتیم ز ما زو عتاب او  
 شرمند کرد د از رخ چون عتاب او  
 بایم همین مجال که جویم ز کجا بیا  
 رتسم نغان من بر د از دین عتاب او  
 یعنی که پست غیر خوشی جواب او

غم نابت کر سپی چست این همه پدا او  
 طه شرنک تو بیلی و دل مجنون آن  
 عشق در هر دل که سازد بهر دردت جان  
 بندگی نوشد دم را از خطت و ز سر طرف

در فن عاشق کشتی شاکر دیت پاست او  
 عمل شکر بار تو شپین و جان او  
 اول از پیک غامت آفتک او  
 فتنه دیگر سپید بهر مبارکت او

بارت پیک دل ز تم زبان کردن چه بود  
 بر سر دیر معن شد سپر ما ممد و بود  
 بز کشت ما جامی از سر و قدرت ناله بلند

چون ازین سپو مان نیند ز خست در فولاد  
 بر سپر اهل ارادت پای از شاد او  
 می کند دم مرغ شاخ سپدره از فریاد او

چون نیت بخت اکت من یکدم شوم هم از تو  
 چست چه خصم جان شود لب را بگو خندان  
 غامز ز تو گویم غشی لیکن در دم سبزی  
 از می کن ای سخن زن کر چه رود جام  
 دطایر قدسی که پسین تو در د پست رس  
 نسد دل شکار خود کند صد رخ در جان  
 چون در بکشت پی ز روحی فند در گنت و کو

با دیگران میگو سخن تابش نوم او از تو  
 تا ترک جان آیدان شود بر عاشق جان باز  
 کوه بخت مقبل آدمی سپاردم هم از تو  
 جان من و صمد سپر من باد افسردی  
 کس زده مادام مویس کین سوخت پرواز  
 از غم چون ناوک زنده چشم سکار انداز تو  
 نوکلشن چینی و او مرغ سخن پرداز تو

دور کسپتم که پستند و ما توان مردو  
 میان ما و تو بر سر جان من حجاب بود  
 چنان دو دین غیور ند در خست که کند  
 توان مویس قرح با بلال من عجبست

شد زافت عقل و بلای جان مردو  
 پاکه جسم تو برداشت از میان مردو  
 نظر بروی تو از یک دگر همان مردو  
 خدی را با طاق اروان مردو

وم

شکار پیش دور کند چنانست	نماده بر سپر بالین خود کمان سپرد
از آن میان و باقی صبر اندوهم	اگر چه خرد و شانس و روزگار
شکار زین و عقوبتی میر جاجی را	که کرد در سپر کار تو لاین آن
این سپر که سازد جانی نم او	هر سو که خسراند سپر ما و قدم او
باید پیوستم از سپر کرم شکر که گشت	در حق من چیست دل از خرد کرم او
بر روی صدمت خط تو چشم زد	اینکه که روانیت خطا بر ظلم او
که از چشم خور هر وقت که آتش	آتش شود که چشمش پند علم او
بهر دم دیدم ز خسی از آن غنای بی دلم	شتر من ام از هر جهت دم بدم او
پت احرم مات درت چند ششم	مخبرم را حرام چه حرم او
جانی در غم عشق تو کرم دعوت	پداست چه چیز در وجود او
ای سنگ سنج دم بدم از چشم تر م و	هر که لعل یاری منی از نظر م و
ز نزدیک م فهمد تو دور از خدا بر پیش	ز نزدیک اگر نیاید این دور م و
تاکی روی قبول رقیب از نظر م ا	بهر خدا که بر سخن او ذکر م و
آن عشو جوی فتنه بازار و کوی شد	ای پارسا ز کج پلانت دور م و

جامی در شستن میسکن ابو دکان بود	اینجا چو انگشت غم تو چون سکه بود
نام چشم کن باشد و جام در تو	بهر میان بودم ستره بجا ز کرد
هر صفت هر از دل کوبش آن شعل مهر	بس بود تا ابد از شمع رخت یک پر تو
هر کس از جلی کل فم معانی کند	شرح جان دفتر تو گشته بر لبین شمع
زده روی تو خسر من فلک از غم ویش	کو بود پس تو خوش تر یون بد تو
از کج چشم تو که گریه می جویشم خواند	در چشم تاج یکایک منم کج چید
دل من در پی مقصود تو دیدم رسید	چند روزی تو هم ای سنگ درین غمی
جامی این ما من اقبال جای من و	خبرم شد رفته اخطا من زمین بوین
شبی چون من خودی بروی میگو	بر اندنم از آنجاستم که با شوی
ردا آموزم دم با یک تیر	درین کشین تو بکشد شتی را شو
برت پست آیتی در لطف و روح	که از بر خوانم این آیت که از زو
هر شکم خواهد از را او گدشتن	ز شوق چند کریم بر برانو
مده صاحب دل را ذوق کعبه	من بی دین و دل را ذوق آن
منت درم جا کرم گشت جامی	چه شد کم کسپ در این چشمه یک مو

در چشم تو می باران چو باران  
 در چشم تو می باران چو باران

حرخ اخضر کرد و چشم خراپت موج خون شد جهان از اسکت من دریا و می رسم شود	شیشه بستر و اسلم با ده کلکون درو عرفت از بار دل من زورق کردون
جاد و نل گرفتنی چاکش از پیکان روز رشته جان کند زلفت یکسکه چندین سح	تا نیا بهره خیال غیر از سپردن درو جان من کو باش تیار در کز افزون درو
عشق تو هوشم ز دل بر بود ترک عشوه روی مجنون بود در لیلی دل زد بحر عشق	بود هوشم افتاد و مرد افکن مریزانیون درو عاقبت موجی که کم شد لیلی و مجنون درو
مخزن سلطان عشق آمد دل جامی ولی	جز خیال لعل جانان کوسه مخزن درو
گر سرم خاک کشت بر در تو پست شد چو سایه سر و بلند	باد جانای سعادت سر تو پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جانان سز زلفت بشهر طاووس	یاد کار از میان لاغرتو می پراند میکس رسک تو
ساده کی من که اینه خود را ای بسا شب که خایه بر در تو	دارد اندر صف برابر تو با خیال خط مغیره تو
جامی از جام بسم نیار و یاد	گر خورد جسد ز ساعه تو

ز سر سو بداند و ریت بگو بخون جگر می کنم چهره تر	جاک اندای دوست من کل سو میل است پیش تو م آب بر رو
رسان تیند ترابی از تنغ خویش بگو عاشقم بر فلان گفت	که شد شکم از آتش دل کل سو ز من این چه لایق بود و کسو
منم آن که ابر در میسکن اگر کوزه می شکتم چه شد	که سازم پر از نیشته که در بجز مانا کپسرم بگردن بس
هر جامی چون تو منزل ساخت	دل جامی اینجا نیاید فسو
حدیث جم و جام لاغیت و لابه باب می با دکن کاخ عیشم	خوش آن سر که با جام گوید قریه که رود در خرابی نهاد این حسرابه
نوام ز در در قح دیت شپین بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی	اگره بود طشت و مهر افتابه که حرف بقا داشتی بر کتابه
کف جامی از جام خالی مبادا زنی چنین جمال جاودانه	اجب دعوتی با ولی الا جا به

تویی مقصود من دیگر کجاست	برین تجسنا سر نشی که سپسم
بجوید مرغ قدسی آب و دانه	ز پندم دعارف عارض و حال
نخوانی عشق مجنون سبزه سانه	اگر خوانی ز عشقم داپستانی
چه داند نطق طوطی مرغ خانه	مجوایز عشق از پیش خلوت
که مویی هم کنجد در میان	میانت را چنان خواهم در اعوش
سر خدمت بجاک آستانه	کدر کن بر سپهر جامی که دارد
از پیک جور و بار غمت پست باکوه	ای بر سر چسبم این وکی شکوه
کرتاج شوکت و کراشم شکوه	پیش درت بجاک نذلت فاده است
خط تو شرح داد علی چنین توجه	سری که مانوشته نمی خواندم از خرت
باز که این کره کشاید ازین کرده	ای بسته حل مشکل ما را اهل صومعه
یا معشر الاجتبه بالله خسته	جامی سعی خویش ز جانان خبر یافت
که رفت از چشم آن در یکجانه	منم امروز و اسکت دانه دانه
دارد چاره مرغ از آب و دانه	بجوید دل بجز آن عارض و حال
میان عاشقان کستم پیانه	ز بس آفسانه عشق تو خواندم

سرود عشق هم با عاشقان کوی	چه داند ز اید خشک این ترانه
اگر چه سپروز ایا لابند پست	نماید پیش قد او میان
مکوان شوخ را طفل است و نادان	که داند بر بوسه صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی این بس	که می بوسی بخدمت آستانه
حلقه زلفش کشاد باد سحر گاه	اشرف شمس الضحی نور محبت ه
چند کریان دم رشوق جانش	بر فلک ای باد صبح دامن چراگاه
و وصل سپهر سرو ما بلند مقامت	کی رسد اینجا کسی بهمت کوتاه
راز دم خم به پیش جام دمان باز	گفت صدای اران فت در انواه
ز دل شکم نشین اگر چه ندارد	کلمه درویش بار کو کب شاه
آه دلم بل تو پست شعله جانیوز	اه که صد بار سوخت جان من از آه
جانی پنهان صبر و دل گمان درت را	مدم دیرینه است و یار مو خواه
ر میدان اسوی مشکین ز من آه	نامی غنی غزال گفت انواه
خدا را ای صبا اکا بیم ده	که آن اسو کج دارد چراگاه
ز با بکریخت چون مشکین غزالی	الایات شعری این مرعاه

صوفی تو خسته پوشی و ما رند و بادوش	بایستد و بیک آلا مایست
جامی چو در ملاطمت بحسرت قدمت	فانوع شد از توج احداث کاینه
دل شها کشدران دلم زلف آه	بندمان ز سیله دام زلف آه
بگر زلف تو عدم پسر آمد	ز سپه فکر دراز عمر کوتاه
تویی دلخواه من تارخ نمودی	روانشد کام من و وجه دلخواه
کلج که ز که ترک چون پور عیا	می بینم درین غیر زره خکا
سیند نماز جملان ده که ام روز	سپناه خور و یار تو بی شاه
هر جامی و خاک دگر ارات	چو خواهد خاک شد بادی ری راه
میکن بر روز دگر قتل بنده	که روز دگر را که مرده که ز من
جو دم پسندین صحبت تو	بیداری از دور کردم پسند
ز چاک کرپان تن نازک تو	مرا چاک درد امن جان کند
دل سخت چون نیک شیرین چه آکه	ز جای نه که فریاد در کو کند
من از بهب رتم نو کلبر ک خندان	مرا کار کردی ترا خوی خند
چو دوری بهم دلق صد پارچه جامی	نیاست دل زنده از دل زدن

نیارم شرح کردن آنچه دیدم	سن از ناویدن این نازنین ماه
ز جوین انگ من دانشم دم	وان لم انگت ملکات العاه
منم در اطفار او شب و روز	نشته کوشش بر در چشم بر راه
ز طیب زلف او عطر کفن برد	چو شد با خاک جامی طاب مشواه
حسن خویش از روی جوان اسکار کرده	پنج چشم عاشقان را تماشا کرده
ز آب و گل عکس حال خویش نمود	شمع مگر خپ او ماه سپرد و بالا کرده
جود از جام عشق خود بخاک افشاید	دو فون عمل را محسوس شید کرده
کرچه معشوق با پس عاشقی پوشیده	انکه از خود جلوه بر خود نمنا کرده
برخ از زلف سپه سنگین سپلاسلت	عالی را بسته ز تخم سپودا کرده
سوک چنت کجند در زمین و آسمان	در جرم سینه حیرانم که چون جا کرده
میکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش	آفرین دبارین رسی که سپید کرده
اینه باش و عکس رخس من در اینه	مشنوخبر که نیت خبر چون معاین
گفتم توان جمال تو دیدن بشو کننت	کر صاف دل جوانیه باشی هداینه
ذرات کون اینجسای جمال او پست	نقشی دگر نموده رخس مرا این

کتابخانه ملی ایران  
 شماره ثبت: ۱۱۵  
 شماره قفسه: ۱۱۵  
 شماره کتاب: ۱۱۵  
 تاریخ ثبت: ۱۳۰۰  
 تاریخ قفسه: ۱۳۰۰  
 تاریخ کتاب: ۱۳۰۰

ای غمت سر لطف جان توان سوخت	برق عشقت خانه بن خان و نالی سوخت
اینچنین که هر درون سر عشقت شعله زد	عاقبت پیم ازین آتش جان سوخت
ربت ما را علم هم ز آتش دل به چو ما	با درون آتشین رفیقم و جانی سوخت
قصه سپوز درون پروانه را از شمع پرس	شرح آتش را ندانم چند زبانی سوخت
سوخت جامی ز آتش دل اینچنان گریه نماید	جز کف خاکستر و چند آستین سوخت
اسکی که ترا بر کل رخسار دوید	باران بنبار پست که بر لاله چکید
ما اسگ رسید پست بروی تو چکویم	کز رنگ بروی من سپکین چو رسید
اسکت بروی تو نه عکسیت ز اسگم	کشش دین در آینه رخسار تو دیدم
از خرم و رخسار اسگ بهر جا که نشاد	کلمه ک تر و لاله سیراب دیدم
اسگ تو میان من در ماست که مردم	از بهر بنا گوشش تو در رشته کشید
از منت بوصف که اسگ تو جامی	زین سان سخن پاک و روان گس نشید
با بسته بطنه غمبختان کن	عشاق را فاده بر کهای جان کن
کی کرد شانه شرح حال تو مو بمو	تا که فکند زلف تو آتش بر زبان کن

ک بود جام ز بند غم را با بی یافتم	دین از دیدار جانان روکشایی یافتم
ک بود جان فکار و پشینه مجروح من	هر هسی وصلی برین داغ جدایی یافتم
ک بود زان خط جان فسر او لعل دلگشا	بخت من فیروزی و کامم روایی یافت
کی بود دیت من و آن طرح غمبختان	گر پیشم بعد بسیل عطر سایی یافت
رفت از پستان بوی عیش و بهر ک خرمی	خرم کن مرغی که برک از بی بوی یافت
بیل نیاب صبر و دل با جا رازان در صفت	گر کل این باغ بوی سپه و فانی یافت
با سر ریشایه و باغ کجایی خم یافت	جامی آن کنجی که در کج که اسپ یافت
بای ز همه صورت خوب تو به	صورت که الله علی صورت
روی تو آینه حق نمی است	در نظر مردم خود من
بلکه حق آینه و تو صورت	و هم دو سیه را میان
صورت از آینه نباشد جدا	انت بر محمد فارقت
هر که سر رشته وحدت یافت	پش روی این بخت بود رشته
رشته یکی دان کن صبر سزا	کیست کزین رشته کشاید کرا
هر که چو جامع بکن بند شد	گر بر رشته رود با زب

خواب فریب مرغ چمن باغبان که زرد	جد بنفشه بر طرف بوستان کرده
ما خون کشاده بر شکر خنده اش چشم	او خوشش بر غم بازده برابر روان کن
تاب کرده نیار در لطف آن میان	مکن خند از آن که بر میان کن
ساقی ز جام عسل تو کین گفته گفت دوش	در حلق شیشه شد می چون از عنوان کن
تا دید جان آن کن زلف بر عذار	صدار ز نوپست در دل مسکین از آن کن

ای حسن تو هم حسیم و کیسوی کن	وز جسد بی هیچ تو هر سو کن کرده
خوای ز پهلوی تو که شاید دم ز بند	بند قب کشای ز پهلوی کن کرده
آن زلف را بنگ چه نیست کزین سماع	در چین باد میدهد آسوی کن کرده
شد عسرها که همچو صبر بود در ما	در دل ز شوق آن شد در کون کن کرده
چیت بپوشه ز در برک جان کرده بی	بند برشته مردم جادو کن کرده
زلف تو بر عذار تو کونی قاده است	جد بنفشه بر کل خود رو کن کرده
ار که یه شبانه جامی شانه است	خونما که بپسته بر رخ او کن کرده

منم اکنون سپر کوی وفا خاک شن	هر چه جز عشق تو الا این است
درم ریش کمانی وارین دره مرا	سپه مجروح و دل انکار و جگر چاک

شد محرام و بین مرطوفی شفته	نشته بر شین آن قامت چالاک شده
سگر عشق شد خواجه که بد نامی عشق	زین همه همسزده رو بخند سناک شده
شعله در خوشه پروین زده و خسته	شدری کرد دل که پستی افلاک شده
چشم مست تو که میداشت مردم نظری	دور ما امن خو خواره و بیل مایک شده
ممنوعان باد کرانی تو و سپکین حاجی	مانع از دور دلی بپسته قراک شده

منم ز مهر تو شبها بنگر ماه فتاده	نشته اسگ در شان چشم بر پستار پیاده
ز هر چه غیر تو در کج غنیم نشته	بهر چه حکم تو بر بای خد چشم پیاده
مک تو مکنم بد جانوارش من کن	چونیت بخت که ساز می شهرم بقلا ده
دلا بسند بر هم شگافهای خد کنش	که بر توان همه در های رحمت کشاده
تو خواه رسیم وفا کیر و خواه راه جفا	منم غمان ارادت بدیت حکم تو داده
خوش آن زمان که تو را نی غمان کلید و	بصیر دیار دود پیش تو پس تو پیاده

زان مان خطا پسیر که بر لب فروده	سوشن خرد با زکی از ما بوده
حضرت آن خط که ز لعل حیات بخش	دیگر باب زندگیش ره نموده
گشته پسرای تو میگفت دی پسته	امروز خوشدم بجان کان تو بوده

بر روی ما در چپ رحمت کشته بود	سر که بطف جانب ما کرده نظر
زین سان که خوش بیند راحت غنوده	شبها چه غم ز محنت بیماری منت
روزی اگر فسانه همچون ششوده	کشتی بموی قصه جانی چه حاجت

گفت دم در کش که تو شایسته این دم	گفتش با لعل جان بخش از میجا کم نه
گفت کویا واقف این جیدم در حس	گفتم از دولت ربایی باید آخر مرغ دل
گفت رومی مال سپیدم که در عالم	چند نام گفتم از دست تو در عالم چوینا
گفت چون سپن زان باران چو خرم	گفتش بی بار دوازده غمت باران ده
گفت با زخم چنان در خور این بیم نه	گفتش دل چاکت شد پیکار از روی
گفت اگر اوصاف باشد لایق غم نه	گفتم از شاد دم پذیرای بری از غم کم کن
گفت روجانی که تو این راز را خرم	گفتم آن راز دهان محسوسان در میان

وی بان گل که پرده ز عارض کشته شده	ای سرور استین که کله کج شده
وز نوع جن واپس از که زانوده	از جنس آب و خاک نه از چه کوسری
بر شکل سپر و ریحانه از سیم ساده	نار که تی ز برک سخن ور نه گفتی
کز چپ در خیال من آید زیاد	وصف ترا چنانکه تویی چون کرم خیال

رفت آن سوار و صبر و خود در کتاب	ای اسکت خون که تویی چون استاده
خود را میان راه گفتدم بختم گفت	یک سوشین چو در ره مردم تاده
بر خاستم که دست زدم در غناش گفت	زین سان سپر اعمان دل از دست داده
بر نشان باش نهادم بگو که گفت	جامی بر چه در سینه من سپر نهاده

مرا دلایت بصد کونه در پرورده	که رفت جان و جهانم و داغ ما کرده
زمن که شت تغافل گمانم بدانم	که طبع با زکش از من چو استاده از
برون یاد دل از پرده یکب و سنوز	زمانه تا چه بیرون آرد از پس پرده
تقلید آن پیشانی داغ هجرانرا	خبر شعله آتش ندارد از پس پرده
درغ و دو که جانی بکشک پال فراق	ز ما فاد بر از کشت و وصل ما خورده

شاید ای خورشید رخ ترار ورده	که نیست بره و خورشید بیج جار و نه
تن تو که با دو جان هزار پیونجه دل	کمن مکن که نیاشد ترار و ارو نه
بسی نماز که پار و چو ماه نو با ریک	مرا فراق جمال تو و ترار و نه
هزار رختی بود در نماز و روزه تو	کجاست تو کما فرخ و خون و کبار و نه
ز روزه خوردن بیسته مداریم گناه	که ما برای تو داریم سپاه روزه



<p>زمرچه غیر تو بستیم راه دین و دل چو نیت بر سرکش دست رتس جامی</p>	<p>که نیت بهتر ازین در طبع برین باب دین و خون جگر کشا روزه</p>	<p>چو اسپه مارا اگر آن شیخ نداند گرفت در آن پیک دل افشا جامی</p>	<p>ای کاشش برسد شبی از ماه و پستاره هر چند که خون می شود از روی دل خا</p>
<p>ای ترا چون من بگرد ویرانه دیوانه مخت یقوت ز درد و غم من شمشیر نقد جان و دل ز بهر خویش میجوایم گر جانست ویت بر دم پیش عالم کن خاک مان کرگشت ویران مگر اقبال پد لاریت زده در قشرب آید وصال جامی اگر یک جرمه جام غمت چو دانه</p>	<p>پیش شاه عارضت شمع فلک پروانه قصه یوسف بد و ز خویش انبیا صرف راه نیت کرداریم درویشا مور پیکر با نشاید کشت بردار بر سپه کوی بلا و داریم محنت خانه جد ازین با و فراق و گوشه دیوانه وای اگر ساقی سحران پرده میس</p>	<p>شبهه من و خیال تو و کج خانه کرد عاشقان بکلت خوشان بریز پوز زبان خانه کوی شیخ اشتیاق خواهم غمان گرفتت ای سپهر چین ایک دل نکار من ای کب شد خو با گرفت خیل جنایت میان جان جامی به اعتبار آن اسپهان ز تو</p>	<p>با خود ز گفت و گوی تو هم فسانه مردم چه حاجت که جوئی بهانه گر آتش غم تو ز آرد زبانه باشد برین به از خودم تا زبانه هر چند که غم خواست به نشانه عظم رو نهاد پیوی من از سر کرانه چون تو صد کد است بهر ایستانه</p>
<p>او میرسد و خلق زمره سونطاره هر کس به راه رود بهر نطاره خواهم که روم پیش غمانش چو علامان چون با میان چند کنم نامه در آن کوی خواهم که یک زخم از گوشه نگردم</p>	<p>چون نیت مرا طاقت نطاره چو چان میکن من جیدان کنم از راه کمان هر جا که رسید پیش من آن شاه سپهان رخسار خواشیده و سپه اسبان باشد که چشم لذت تیغش دو پنهان</p>	<p>کشت مرا به قبا و شین دانه کوه در دین سپه نمان هزاران زخم در کسرم ده طیبیا چون زمره خوشتر دم دم خون میرود از چشم پریم تا ما رنگا و شین جامی با دیده با یاد آن</p>	<p>شکل شهر آشوب او آتش عالم در زده هر چند که نشه کر غم آن کافر زده زخم آن پسنگی که در بانیش ماب بر زده بورک جان غم خونریز او شتر زده نوسه از شوق عدلش بر لب پیاغ زده</p>

تاش

چو آن

رفت آن ماه و مارا در اول از وی صد سوس	غم بگردان او با جان شیرین منقش
مر آن تنهای عاری از لیلی چستینه	که با صد بار اول چپان مجنون بر بس نام
بایدی که ایوان مجمل شین روزی	جهانی چشم برره کوشش باک جرس نام
چو زد اکنون کل رعنا بفرست چیمه بر صحرای	چه غم که بلب لب رعنا گرفتار نفس نام
کیمیایش خندانند سپهر منجان حرمی	گر از بیستان گل و شمشاد رفته خاروش

ان دوزخ را که در چشم مکر ما با باه	بجمال تو که پستیم بجان سپهر خواه
گر کشی از دنیا نخچیر کهی صید کمان	بر کشد اسوی سپکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان رخت خطا غلابی داد	میت آن حال سیه نیز برین جمله کواه
بر دارم ز زینت روی اگر سپهر رود	چکنم که از ل این کوی نشدم روی
خواهد از غصه رقیب تو که خونم بریزد	تا که از جانب تیغ تو کم تنه نگاه
در آنگ و رخ زردم بنگر که کردون	حاصل خرم من نیت خیرین دانگاه
جامی از بهر زخمت که تب و که آه کشد	نیت کس را بجهان حال بدین کز تابه

ایک سواره میرسد آن یک کک کلاه  
 خلقی هاده روی نطم بکاک راه

او نیمه ز طرف کمر جان صد اسیر	بر هم زده بتیغ من قلب صد سپاه
در تاب ماه عمار ضحش از با ده صبح	نمور چشم جاد و پیش از خواب چاشگاه
مر سوزشوق طلعتش افغان اهل درد	مر جاز ظلم غمناش اول از داد خواه
زارم کشید و بر سر آتش چکنید	باشند که سپوی من بت بر تم کند نگاه
گر لاف عشق میزیم ای عواجب طعن حجت	ایک پیر شک سنج و رخ زرد من کواه
جامی ز جام غصه چو خون جگر خود	بنود سپهر و در مجلس او جگر نفعان و باه

روی رویت ز مر روی سپ نمود	بجز روی تو خود روی سپه دیده
نموده روی خویش از چرخ جوان	دل از عشاق سپه پیلان بوده
فروغ روی تو عالم بگیرد	در لطفت که شود تاری کشوده
ندانم پر عشقت کس به از تو	که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر نماند همه اعیان عالم	بجگورت خانه عالم غمنوده
و گرفتش همه ذرات امکان	شود ز آینه میستی نموده
مگر دقت پس ذرات لایرالت	از آن یک کاسته ز یک فرود
شای ذرات تو جامی چه داند	چه گوید با پستوده از پستوده

وحدت

ایک سواره

الله چه نازین شده	آفت عقل و موش و دین شده
من چایم ز بی دپ که پرس	تا تو درد بسری چنن شده
کرده رخ ز چنن طبع عیان	غیرت بعنان چنن شده
ز آتشین لعل اذار بست	خاتم چنن اکین شده
من بجان بند کین تو م	بهر قلم چه در کین شده
کشته کم و لا بکرا لبش	چون پس غرق اکین شده
جامی از فخر آن دمان	خرده دان دقت من شده

سبب ز نمان ترا به از بد	نایفتم ولم مقه الله ب
دانه نمان از وقت چون بود	دانه چو هرگز نماند ز بد
کشت به از دانه حال آن دقن	گرچه بود میوه پی دانه به
کنت ز می هر که بدید ابرویت	نست بلی چاره کانه از زده
غم چو دسی قمت و خستگان	قمت من پیش ده پیش ده
نست بچالاک کی و چستی چو تو	لی که میان بست بچدین کره
من لب او جامی و چو دقت	باده خور و پست شو و سر به

ای سینا تو ز دین خواب رفته	وز سر مرغ خون مایب رفته
باز که ز در فستن تو ما را	باز دین در خوشاب رفته
هر جا تو پیمند ما ز را این	خوبان همه در کباب رفته
در دور بست معاشران را	از سر مو پس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان	پیش رخ تو ز تاب رفته
در یوزه کمان چنن پشت	ماه این آفتاب رفته
خوبایه دل که ریخت جامی	خوبیت که از کباب رفته

سلام الله ما بخت جامه	نقد الالف او حادث عمامه
علی اکخاف و ادویه حلت	سعاد و بالعدا و الپسلامه
اگر در نامه درد دل بویسم	شود کلکون ز آب دین نامه
و کربا خاتم سپوز سینه گویم	علم سپرون ز نداشت رخامه
همه عالم بطعن عشق باری	زبان کشتاده بر منجاصه عامه
ناید قصت دوری پایان	ولو قلنا ایله یوم القیامه
پشیمان شد زلاف عشق جامی	و لکن لبیس بحیده الدامه

کشت و از چهره مشکین برقع آن	ارانی فی وجه الله جهره
زدهش چون درخت و اطوری	شیدم مرده آنی انا الله
لبش بکشد و مهر از چرخه لعل	ز اسرار حقیقت کستم اگر
برویش ماه را از سپج و جوی	نباشد دعوی خوبی موجه
بر این دلف درازم دست رس	مبادا دست کس ز کوی کوی
تو بایش صبا تا فرشت کل ساخت	درون غنچه خون بسیت
لطیف قدره جامع و دورت	ز می لطف قدا علی الله قدره

بر برک کل ز غم غنچه برین	بر کمره ماه دایره از مشک چین
چون بگویی حسرت ام کش زلف زریابی	دام فریب دره مردان دین
حیفت بر زلف پاست خدا یرا	چشم گداشته پاره زمین
کفتی بجان کس تنم داغ بعد ازین	بر عاشقان سوخت داغ چنین
بر من بکشد و ز جسم جام حقیقت کمن	من زین ام سنوز ز کف تیغ کمن
از باب عشق را چو پستی م القلب	جز بنه کین و یک کترین
جامی که سجود در شن لی ادب مباحش	مرجان شان ای می اینجا چین

ای خط نشی ز نو انگشت	سخت تر پیر امین کل رخبت
با خیال لعل رنگ آمیز تو	آب چشم ما بخون آمیزت
دارم از زلف تو صید پان دلی	هر یک از شاخ و کرا و بخت
آسمان دین فریب چشم تو	سر کدام از کوشه بگر بخت
چشم من مرثب بخت و جوی تو	خاک گویت را بگر بخت
تا زلف تو از کف داد عالم	رشته جان از تنم بگر بخت
جامی از وصف میانست قاصرت	گر چه هر دم صید خیال انگشت

ای ترا در غم فتنه و با لای بلا	دین از تو رفت پند با بلا
زلف از سر تا پای او بختی	سپیدی طلعه ز سپر تا با بلا
خطت آغاز و میدان میکنی	یک سر مو مانع از ما تا بلا
تو بلای می و ز تو رستن عاقبت	عاقبت خواهند مردم ما بلا
تا آن بالا بلا شد نام تو	در دعا جامی بخت الا بلا

عشق جان من نهاد و خوان بلا	ای جگر خوار کان صلاست صلا
گر گوید جواب بویچه سطل	زان بلا شیوه فانییم بلا

موی غ

خط بر این رخ ز کیمت	که دل و دین را از و پست طلا
با خیالش من از میان رستم	صاری نه خیاله بد لا
حیرت عشق راه عقلم زد	ارشدونی معاشد العقلا
چاره کار ما که داند ساخت	چو خدا یعنی ساز و عملا
فصل حاجی بس این قدر که کند	خوشه چینی ز خرمن صنملا

ای صورت ز پایی تو محمود عیسی	دوران شش عشق تو محمود تویی
در کتب عشق تو با همه دانش	چون طفل نو آموز ز اند الف زنی
از فکر جهان سرده شوای دل که توان	بسیار خورشید بدن شیوه چو عیسی
در کوی تو که تو از زوی چشم	آن ولوئی همین بود این نور تجلی
خوبان قبل همه بالطف شما پیل	مجنون طیب و خاطر مجنون سوسلی
طو پست قدر ما ز تو توان زلف دلاؤ	کافاده ز بالا بر زمین سیاه طو
جانی ز می لعل است چاشنی یافت	در باخت پنهان همه دینی و عشقی

هر لحظه جلال خود نوع دگر آراست	شور دگر آئینی شوق دگر آفرینداری
عقل از توجه در یاد ما وصف تواند شد	در عقل بیکی در وصف نمی آید

سپاس تو سپید آید ای تو پنهان	هم از همه پنهان هم بر همه سپید ای
زان سایه که افکند بر خاک که جلوه	دارد همه خوبان سپید بر پای
بی پرده آب و گل ما را نماید رو	خورشید در خشار تا گل بگل آید ای
ای کشته عیان هر جا بر جا که شوی پدا	کرد در غمت شیدا صد عاشق هر جا
جانی ز دوی بی کیل گریوی شو و کیدل	باشد که کی نزل در عالم بکجا

نشانی جام جم و آب خضر مصلی	بر شمشیر جلی حوی و ماده عیسی
چو شد ز کوی تو که یک دور و ز ما دم	لیدیک روحی و قلبی المیک مصلی
گرچه با قدرت فراز کیوانت	بر پیش من از راهای هم شمشیری
شب فراق ز خون خوردن منت چه	بر صفت که تو بر پست باوه طزلی
که تیت صبح وصال و رشتید مام	فعا دمی و حسرتی و را دلی عیسی
بشعشع شو که جامیا حکایت عشق	مجوی از عجبی فهم کحت عیسی

سینه ام را چاک کن و انجاردی	خلوت حاصلت در بختادری
دل و شاق نیت جان دین سپند	کردت انجا گرفت انجاردی
جان ز کین شما ساز انجوشیت	کیدم اندر چشم خون لا دردی

کوبیمیز از درد تنهای رقیب	پش نهانند کا تنج و رای
سرو ناری سپرد گشتی از سر منده	جایی غمیدین کوار پا درای
عجب مطوع و موزون لب زیبا و رعنا	عجب شوخ دل آشوبی عجب ماه دل آرا
بمن آفت جان بقامت پیر و بستانی	برخ شمع شیطانی لب بلبل شکر خای
دل دارم ز غم پر خون عسی وادم ز جگر	درینف کر تو بر حال من بی دل خجایی
اجل زد کین شد و در آرزویم آنچه کم کرد	اگر روزی قدم در پریش من زبجه فرما
بیا ب شد ز خون سپاسم لغت با غم	ب شیرین چه باشد کربش کز خنک شسته
قدرت یارب چه موزون است کز قمار شیر	قیامت خیر داند ز شهب اگر ناکه برون
اسا پس عشق حکم گشت و جفا و خرد این	اعین شون اخلای اعین منوی اجایی
و لم بن خلوت تاریک تو تک آمد با جانما	درون منظر چشم نشین کدم چون پنا
روای مدم تو در برم طرب باد و ساخوس	رنا کن بید جامی اندر کج شمشایی
عاشق دردم و سرد ابالی	فارغ از زاهد منا جایی
در شهود کمال چسب ازل	کسل شیشه آراه مر آبی
کسل وقت و آرای مجاه	لبس الاء عتزاز و قانی

کسل حال از فوق بلواه	لبس الاء اجل حال است
در خرابات عاشقان شب و روز	من وان دلبر خوا با است
جرعه می کشیم و می کوشیم	په طریق الواکا کای است
با خند ابائین نشین جایی	کبکس از صوفیان طامانی
از پیشین بر کل خط میفرایست	دل په نرپی جان سپرایست
سردم چپ آبی از دل بویع	خود را ببرد و تمایک نما سی
شد عسرم آخر در جنت و جوت	ای عجز رفت آخر کجایست
دور از تو جانم از رخ جفا شد	افغان زد و روی آه از جفا پی
صد شعله از دل بر زوز بان	تا با عتم سو کرد آتششایی
شد روشن این سر من که باشد	در آسای صید و ششایی
جامی کن لبس از مهر خوبان	چون دل خود پس می نیایی
بازم ز دیده ای کل خندان جوی روی	چاکم چو کل فکند بدان جوی روی
روی بجای سپرد و بجز چو پار نیست	از چو پار دین کرمان چو سپروی
از انگت سرخ دیده با کان لبش	ای سبک دل تو سپوی بر جان چو پروی

شهری خراب می شود ای سگبوغه	تور و ساد و پیوی پاپان چه پیوی
جانی متاد چون تن چنان رنجستو	تن را چنین کدشته ای جان چه پیوی
در دل چاکم درون از چشم روشنی آمدی	خانه در بار تو تو سپه چون ز روز آمدی
عارض از آب لطافت نازده می چشم ترا	کوی ای گلبرگ تر حال ز گلشن آمدی
ز این سخنان مایه و اسپ پیکان ترا	ای که بر لاغری شکاران و گل افکن آمدی
چون لب خود جان ترا چون چشم خود مردم	در همه دنیا چه استادان کین آمدی
نقد ما کشتن من کشتی ای قاصد ز دوست	قاصد کوی بی بصر کشتن من آمدی
ای کوی خوب و دامن رفتی ای دامن پاک	پاک دامن رفته ای اما چاک دامن آمدی
جانی از زاده ای آن سپهر و گلج لب بند	چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی
تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جا پنه	باز بر همه جوانان که نازین جهان
عجب صبح و میخی عجب جلیل و جمیلی	ولی چسود که قدر جمال خویش زالی
بچین صورت چنی بعین آفت دینی	بعشوه شور جهان بنجده راحت جالی
بهر کس ستاره آفت زن و مردی	بلطف قامت و بالای پسر جوانی
خند آه ز چرخ از غم تو می گذرانم	کهی بر پس کوی با چگونگی کد زان

کوهیت پیوی خود خوان مرا بدین چشم از تو	که خوانیم ملک خود کرد چه سوختن بحوالی
صفت حسن تو کشتن چه خدا جانی دل	بجز کجا که رسد فکرا و تو بر تر ازانی
هر سپهر بوترن من کز زبان داشتی	از غم عشق تو سپهر یاد و تو فعالی داشتی
بهر راحت خوانم ای خوش آن شبها که	بر درت مایلین ز خاک را پستان داشتی
داشتی معذرت ماصح پنجه و بیهی می	کردی من در کف نامهربانی داشتی
بر در بافت ز غم ای تو بودی بستی	کردی کل بوجار و تو غمخوار داشتی
گر نقد جان تو ایستن خرید و وصل من	طایفه من صلح بودی هر که جان داشتی
من به پنهانی خود خویش بودم کز کله	کوشش چمنی بحال ای تو ایست داشتی
با دور زدی که جانی شد میر از نعمت	و ده چه خویش بودی که عجز جانی داشتی
چند کردم بهر پسلی کردی	لی ز لیلی مایه میم زنی
گر بمریم در غم پسلی خود	یا کرام الحی لانا سوا سیل علی
بزرگم نام پسلی تا بچند	در ضمیرم مهربان تا بکمی
ای که از لیلی سستی کوی سخن	ایما صاد فقها ارسل نیلی
و کویان از غم منی مستند و من	پست لیلی ام ز غم دیده زنی

کسی در دل سپید در دیده باشی	علم را خون کهنه نوز دیده باشی
ز کج حلاطم نقشش تا ز ا	تراشیدی خوشا اینست تراشی
خزیدار تو زان رو شد جانی	که چون بوی سیف بخوبی گشته باشی
چو چنگ از دست تو زان خویشم	که چون حکم رک جهان می خواهی
چو می رسی که جامی عاشق کیت	چکوم من تو هم دانسته باشی

سگ در جان مکار چشم سوارم تویی	هر که پیدای شود از دور بندارم تویی
انگ جان می باز دوسر در می آری هم	ولنگ خون می ریزد و سپهری آری هم
گرفت شد جان باک این سپس که جانان	وز زلف شد دل چه غم این کس دلدارم تویی
کوچه صد خواری رسیدم ز دست نام مرا	من چه غم دارم عسیر من چو غم دارم تویی
روز را در پوزه نوز از شب تا منت	نایان روی چو به شمع شام دارم تویی
با که گویم در خود یارب درین شبهای غم	اگر از صبرم و اندوه بسیارم تویی
گرچه پستانم بهم بر سر بازار غم	خود فروشی من که میکوم خسر دارم تویی
گفت یار تو من جامی مجو یار و دگر	من بسی نیل یار خواهم بود اگر دارم تویی

دل ز همسر دیگران برداشتی	در دل ما همسر دیگر گذاشتی
در چه افکندی دلم را از آن فن	از جفا موی فرونگه داشتی
شمع رخ کردی هفتان از این	اه من باد هوا را کاشتی
طعن خود را بی زدی بر عاشقان	عاشق را چه خود نیداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من مگر	گیر مت در بر وقت داشتی
نوبت شامی زدی در ملک عشق	زانشن و لقا علم از داشتی
جامی آخر گشته تیش شدی	سرزدان کردی که در سر داشتی

افزای سپر و خا مان ز که امین چینی	که ز پست با قدم آشوب دل و جان می
بمان من نازک ز قفا تا بچمن	نچه دیگر کند پیش تو نازک بدنی
ببویستم بسجی لیک بخلو که جان	کاه دل با تو و کامی تو بدل در خشنی
فون من خورده چه آزار دلم می طلبی	نوشش کردی می باشی چه چامی مکنی
بیدمی ای در آن لاله رخ ای باد هبار	چند اش من سوخت دل میفکنی
یار پیماری من دید سپس فاتحه خواند	لیک سگرا از آن که نیم ز پستی
جامی آن شوخ بخوریز تو گرتغ کشید	ادب اپت که کردن نهی و دم نرنی



آنکه آنکه چون شوق سیدین	که بفریاد هیچ کس نرسد
من ترانوا نم آرد و عیال من	کرد و عیال مرا همین تو هستی
از تو هم خبر تو از روی نیست	انت سولی و انت ملتبی
چون نی از خویش تن تنی شده ام	با تو دارم سوای سینه
کرده عشق تو در ولایت دل	روز با شجاعت کی و شب عیسی
جامی از عشق نیکوان با ندای	محمد کشت چند بو الهوی

لی چیب عربی مدینه قریب	که بود در دو غمش با شادی و خوشی
فتم رازش کنم او عربی من بجای	کلاف موش چه زخم او قوشی من چینی
دره وارم بود اوری او رقص کمان	تا شد او پیرن فاق بجز شید و شی
که چه صدم حله دور پست ز پیش نظرم	وجهه فی نظری کل غدا و عشی
صفت با ده عشق ز می مست پیرس	ذوق این می نشاشی بخدا یا پرسی
مصلحت نیست مرا سیری اران بجز جیات	صاف الله به کل زمان عطش
جامی ارباب و فاجزه عشقش زوند	سرمبادت کرا زین راه قدم باز کنی

ای سون حتم مست با یو یوانکی	استماین ترا از خویش هم سگانکی
-----------------------------	-------------------------------

سخن ریشا تو سر جا بر فرزند بر هم پسین	از خدا خواستند خوابان دولت پروا
شوق عاشق چه داند را بد خلوت شین	جلن طایر پس کی آید مرغ خاکسین
بگذر از طور حسد و کاندز طریق عشق است	عاقلی دیوانگیکی دیوانگی ندر انکی
ای که گوئی شیوه مردانیت صبر از زنی	نیز کز جانی نخواهد آمد این مردانگی

سوای نیکوان عیشت و شادی	مرا و عشق با زبان با مراد بی
فدا رک یا غراب الین رو چه	فان نیعاد قد سویت بعا دی
بوصل دوست لطفش رهمنون	ولکن جاننی کید الی عا دی
بسوی با چشم لطف وید	بر روی در رحمت کشادی
جیا لک سو پاره بی کل داد	و وصلک مقصدی نی کل نامی
دل صد پاره و پاره صد داغ	نوادسی و افواد بی و افواد
مین فریاد دارد جانی از تو	که جان داد از غم و دادش مرادی

که بر اینی که چمانی کشم از درد جدا	بجا با همه سپه رجمی خود در خم نما
در پرورد تو من که و اندیشه در مان	کاش صد درد در کبر بر سپهر درد فرا
دل سپه حاصل ما رابت ای شوخ چه	که پیک عشق اگر خواستی ازین صبر بر با

گرچه مارا بخود جای خاک سرگوست	لشکر باری که تو جا کرده درون دل است
دل زان پیمان کند تو گرفت از سدی جان	که توان داشت بند پر ز چشم ران
باید روان همه کس ازین مقصود می جانی	اسک ریزان سرگوستی تو تا کی بر پای

ای فتنه چشم تو جانی	نیک بطبری بها تو است
پوشیده بقیه مادی و ابروی	با گوش کشین کما است
هر کس برت اورا دستا می	بایم و عین حقیر جانی
پیشم گلگی بر آستان	خر پسند تو با پستجو اپنی
رشته شوق کی توانی	نایبته زان میان شبانی
گر اسک چو در قیوت افتد	هر پای تو بر ریشش روانی
سند جانی از ان دمان عارضه	صاحب نظری و خورده دانی

سینه روزن روز پست از ماوک صید کنی	خانه دل را فرسود ز دیگر از هر روزی
دارم از اسک شوق کون دور از ان جو شید	چچو کردون مر ساز شام پر خون دل پی
نیست آن اذام نازک را نیاست تر لبانی	بایدش از کل قبایی در پیمان سپر اپنی
کیت کل ماچین امروزه بخوبی پیش تو	زانش رخیار تو یک شعله و کل پی

سهم که کان تو از دیدار ما را باز داشت	تپو روح اینه حجاب راه باشد سوزی
چو کم کن با من سپکین که روز باز خواست	حیف باشد دامن پاکت بد پست چون پی
جانی بی خان و مانه سرده می بد خود را	راکت آن سکین بخت کیت نزارد سکینی

اچین خوب و نازین که توی	بنود سبب جکس چنین که توی
گر کلپستان ختم بخشند	زوم زان کل زمین که توی
صحت جان و تن نیارد تلب	مویسین بر دل چنین که توی
سج مرغ دل از تو جان سبرد	باز این کوزه در کین که توی
جانی آخرداغ دل سوزی	با چنین آه آتش که توی

ای ز غور شید جالت ماه را شرمندگی	با که ایمان تو شانان در تمام سندی
پرده از عارض بر افکندی که من تووم	وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
شوکت شامی متاعی منت در بازار حسن	پستی می آید و سپکینی و افکندی
شغراب از کر پر سپار چشم من ولی	خانه را آفت رسد چون پر شود بازند
جانی از درد فراق و دواعی بجران مرده	بار دیگر کتبت وصل تو دادش زندگی

آپوده دلا حال دل زار چه دانی	خونخواری عشاق خوار چه دانی
شب با سحر خسته بخلو که نازی	نیوایی این دین پدار چه دانی
برگزین کف بای تو خاری	آزده کن سینه افکار چه دانی
ای فاخته فریاد کنان پیروی	رد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی بود جام می و پوهوشی بوستی	راه و روش مردم تیار چه دانی
بیت	
منی و آوازه را که دل بجای خوشتر بودی	بگازین کوه تر سپوا کشته سراج من بودی
کرم بر دل نبودی و ایمان زلاله خیار زنی	مرا چون دیگران هم ذوق کلکشت چمن بودی
نهادی بگلوی سپید تنوع من صید خیرت	همی مردم چه بودی که بجای صید من بودی
مرا شد که غم جان و رفعت جان یک گویند	بلک عشق بایستی که نام کوه کن بودی
ز خاموشی بر آید جان و در دل صد سخن بیان	چه بودی که بر پشت مجال یک سخن بودی
اگر بوی تو بگدشتی بگو رستان شتاقان	ز شوق آن چو لاله چاکماشان بر کن بودی
ز صبر و موش و عقل و دین سپاه کتیمی جامی	اگر ز عشق خوزیر تو شاه صیف مکن بودی
بیت	
کاش من پدل از پستان تو بودی	تا ز میغان پستان تو بودی
آن همه دشمنها که داد در قیسم	آه چه بودی که از زبان تو بودی

زاهد اگر قبله جمال تو دیدی	ورد ز با شش دقای جان بودی
غچه انقبال ما کج بسکفتی	کز ز پستی ز کستان تو بودی
جامی اگر بایستی قبول عیالیت	عاشیه بردوش در میان تو بودی
بیت	
با چنین قامت و بالا که تو سپی	کیت سپرد چمن انجا که تو سپی
بدی ز من کنی صد مرده	عیسی ام و ز منا که تو سپی
چند کوی بی که بگو جان تو کیت	نخدا ای کل ز غنای که تو سپی
چون تو ایتم که عاشق شویم	با چنین صولت زینا که تو سپی
جامیا شهر شوی زود عشق	ایچمن و الاز و شید که تو سپی
بیت	
دارد جان و دل تو هر یک تطلتی	ای و شاه چمن خدا را رستی
عشاق را از ما ز تو غم فراعست	نازی کن که نیست ازین به تنهستی
آینه را نپسند خدا را که در دست	صد سر فاده پیش بود ز پر سر می
که میکنیم ما از شوق رخت مرغ	کز شوق کل خوشیت ز بلبل تر می
جامی بجان رسید ز بس که بهای تلخ	سر ز دید از ان لب شیرین تپستی

بهر پیکان سپین غریبی	که جز خون خوردن نبود صلیبی
عجب بیماری دارم ز عشقت	که عاجب شد ز در مان سر طلیبی
چو من عاشق سپی یابی و بسکن	بیایم چون تو در عالم حبیبی
رگویت رخ ز چشمم کز چه بسیم	کف تیغ جبار سور قیبی
نیفتد نوهار خوبیت را	خوشش الحان ترز جانی غدیبی

از مهر ما مغتاب رخ ای ترک ماه روی	بما ز روی مهر چو کاه کاه روی
از مهر و ماه با تو چه گویم چو پیمت	مهم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
سر جاسواره ای بی مهر بکدری	با لبت ماه و مهر بران خاک راه روی
رویت براوج چسب و مهر دیگرست	خواهی پیام مهر و محبتش خوان خواه روی
کربن مغتاب رخ بمایی چو ماه مهر	کردند ماه و مهر ز جملت سیاه روی
از مهر و ماه روی تو پس آه می کشم	شد مهر و ماه را سپیده از دود آه روی
جامی که شد ز مهر تو چون ماه نومتاب	ای ماه مهر طلعت از آن پیکاه روی

ای که از شاخ گل لطیف تری	روی خود بین بگل چو می کبری
خاک پیت شدن چه بود کند	چو تو از سپر کشتی نمی گذری

گر ز انجمن بو شمت چه عجب	که ترا چشم روشن و کبری
یار با ما و ما بگردن جهان	آه ازین غایب و اینجبری
ره بکوی وصال آسانت	گر کند نور عشق راه بری
شیر کردن نشاید مپک کوی	کردم از پیکان خود شیری
جامی از بندگان خاصه تپت	نیت زین عاشقان در بدری

در این پس بلیکون با جلوه کردی ای پی	بد فکر نمود رخ زین برده سپهری
بیا پس آیمان چه کرد که دیزای تری	شد بر و چون روز روشن کافایت دگری
شاخ شمشادی که چید پیت بنو قوزا	سپرد و کز آدمی که داری رخ ز کلبری
از هم دور است بنو فریاب لیک	عکس این کرد آن تن نازک زهی صفتی
براک گل در غنچه نازک باشد اما در تب	ای گل خندان تو بسیار ای از آن ز کتری
چند استغنا چه کم کرد در جاه و شمت	گر بچشم نم حمت سوی غنچه سپی بگری
قدر حینت جامی صاحب دانست و بس	قیمت جوهر کسی شناسد الا جوهری

ای با لایمانکه میدا پی	تو کلی ما ممانکه میدا پی
گر روی در چمن ز شهرم قدرت	رودار جا ممانکه میدا پی

کرز انجمن

تیر و پیریم لب و اندر پیریم	سنگ خار را سما که میدا پی
اسوی دام چپته و ترا	زلف در پا سما که میدا پی
گل سوری کجایت از رخ تبت	سنگ را سما که میدا پی
سز زلفت شب بیاه مینت	رخ زیبا سما که میدا پی
با تو جای تنیت ز تنه بجان	وز تو تنها سما که میدا پی

ای دل چشت در تیر و پیرین	دل کے تاراج کرده دین کے
زلف و حالت را نمودم جان دل	آن کے بر بود از من این کے
سوی بر عجزاره داری صبر و نظر	مردم از غم جانب من پن کے
خواب خوش باشد شب وصل آرد	عاشق و معشوق را بالین کے
ما فہ کرد و نوشہ جین خرمست	گر کشاید زلفت از صد چن کے
ز آن پوسہ کہ دادی و عسر ام	کن حوالہ بال لب شیرین کے
عاشق پکین سی داری و نیت	پچو جاپے زان مہ پکین کے

ای رخاک قدمت چشم مرا پشایی	چشم بد و ز روتی بو کہ بس پشایی
ای خوش آن دین کہ اول برختی افتد	با بداد آن کہ بصد جلوہ برون

لطف و انعام تو عا پیست ز انم کہ چرا	سپجک بر من درویش نمی بخشا پی
سوز من دروشت آن دم شود ای شمع	گر کشی سوخته باشی بغم شہا پی
گر نیریزم بچوای چو سلامت کویم	چشم دارم کہ بد شام زبان بچھا پی
چند سپودای میان وای ازین خون خوردن	تا کی طعن کسان آہ ازین رسوا پی
عقل کفشار سپید و وصل سلاطین کبدا	پیش ازین در طلبش عمر چه می فرسا پی
عشق فریاد بر آورد کہ ای عقل خموش	بس بود لذت در طلب و جویا پی
جانی از خیل سگان باز غلامان بشد	بنی حلقه کو پشت چه می شریا پی

بمہ سنگ دلان با عو کفر کت زنی	جرم ما چیت کہ بر پیاغ ما پک زنی
ما مہ بر سپر صلیم سب چیت کہ تو	یک پیداد بکف کردہ در حکم زنی
رخ نمایا شکی قدر مہ سنگ خطان	شکر و دم کشی بر سپہ زنگ زنی
گر نوایا ز و غل خوان کنی سنگ سماع	راہ بر نمہ پیر ایمان خوش اسنگ زنی
دل چو شانہ شود از رنگ بصد شام	تا ز چون در سکن طرغ شہرنگ زنی
چاک ز باد صبا جیب پمن ای مطرب	وقت آنت کہ در دامن کلجنگ زنی
نحت قدس بود جای قامت جامی	تا کی خمیہ درین درین مرچہ سنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی	در دو تومایه در مان کسی
کز تو زمان بسری در جانست	نشود بخت بهر مان کسی
و چه شمع تو که روشن کنی	میجمله کلبه ایحزان کسی
از تو دایم غم آنها که چسرا	کننی گوش باغبان کسی
ایت رحمتی ای ماه و سپه	یکه فرو دایمی در شان کسی
جان و سر در قدمت خوامت	ای رپر تا بقدم جان کسی
کز تو این سپر کشی از سر سپه	جان کشم پیش تو جانان کسی

بروی من از لطف بکتا دری	مران زمین درم بر درد بگری
سرم را کن ز آستانت جدا	که با آستان تو دازم سپری
را سیکیم نیست جا پیش تو	زمن هیچ جا نیست میکنی
سدا فزون را پیون تو سوز دل	دمیدی و می شعله ز داغ خکری
مژد فروع رخت آفتاب	چو نیست تابنده اخترتری
بریدی بان غمزه پیوند وصل	زدی بر رک جان مرا شتری
ز میکولت دور جامی مدام	ز خون جگر میکشد ما غسری

ای مرغ سحر چند کنی ناله وزاری	از درد که پنهانی داد و ده که وزاری
کرمست ترا شوق کلی خیره چو بسیل	بگذر بتماش که کلهای بھاری
چون فاخته کز شیفته سپر و روانی	اچھا چه کنی طرف چمن را چه کداری
غمات ایحزان بر پروبال تو پیستم	ز نماز که آرا بسکانش پیاری
نی پنه عظم سپت ترا هم غم و دردی	زان که چو گل بهر پیغمبر است عماری
من پسند چو تو سوخت داغ فراقم	خوامم که کرا ایجا بر سپه باد میناری
کز قصه جامی ز تو پر سپد جبرش ده	کافا زده ز مجسمه تو بصد محنت فحوا ری
دارد برست دین امید که روزی	باز ای و بروی نظر لطف کمار ی

ز رنگ تر خطی در آری در حالی	ندیدم از تو مشکین رنگی را علی
رخت خورشید ز سر جا پیش خط	کشید از سواد شب هلالی
خیال آن میان می بندم آری	بود با خویش بر کس را خیالی
از آن گل در غاب غمچه ماندت	که آرزوی تو دارد اذنیغالی
بود شوق تو افزون کر چه پیستم	ز اسر روز و کل را بعد سپالی
شود حالم در کون مردم از تو	ولی پنه تو نیم در هیچ حالی
کبوی عشق جامی ب فرو بند	که باشد سر معانی را مقالی



پماری را تواند که علاج  
جامی بجان رسد ز غم کاشن اجلی

حیرای طیب چند را در سردی  
از جام مرگ شربت اوز و دردی

ای باغ خنیر را ز حال تو خرمی  
جوی کوی بگر خدایا فرشته  
زخم تو چه حاجت مرهم بود که آن  
دل آن پست دلمم از بهر بردش  
گر خنیر را نماید و غایب چه یک از آن  
کم کشکان در محنت و غیم  
جامی یک را بعلامی نمی پسند

چشم بدار تو دور که محبوب عالمی  
کین لطف و نازکی بود حدی رادی  
شاید جرات دل را بر سر  
عشو چه می ناپسند و افسوس می دسی  
سر که با وجود جوی ترا  
مکن بریم ره پسد کوی سبایی  
اورا چه جدا کن کند با تو همه پی

دل برد من عشق کرمی فتنه مایه  
در چسب و ملاحت چه پری چون کاری  
من کی بوجهاش رسم آن بس که بر آتش  
سوزی که مرا در جگر آتش عشق است  
روزی که شوم خاک و در باد بسو

ز زمین کرمی کج کلش تک با پی  
در سپر کشتی و ناز چه شوخی چه بلا پی  
روزی که شوم خاک بوی کف با پی  
جز شربت مرگش نبود هیچ دوا پی  
یابد بجز سوز ز زمین بوی فایه

داری سپرد خون رزمی یک کن فرخ  
باشد غم جسد تو بخوابد بر آن بخش  
تو خشن زمان می گذری چسب بر آن  
ایوب بپوشد شود جامی دل

با حکم تو کس باز بد چون و چسبایی  
گر از سپرد خاکم بدید بر کجایی  
من گریه بکنان می کنم از دور دعایی  
روزی که نیاید ز تو شریف دعایی

کشتی کوی عاشق و پیمار کیستی  
بستی میان بنده کشیدی ز غم رخ  
دارم دلی ز جسد تو مردهم فکر ترا  
ترش من و خیال تو بچرخ منستی  
آخند کرد کوی تو کردم سیکه پرس  
جامی مدار چشم ملاحتی ز قید عشق

من عاشق توم تو کوی پیمار کیستی  
جانها فدایت در پی از ابر کیستی  
تا خود تو مرهم دل از کجا کیستی  
تو با کوی و مو پس و غمخوار کیستی  
کایا چه میکنی و طلبکار کیستی  
ایریشه کن سپن که گرفتار کیستی

ز سر عشق عقل را مشکلی  
حدیث لب تلخه محلی  
و صلیل تو مقصود هر طاسی  
حرم درت دارد آن منزلت

ز سر عشق عقل را مشکلی  
فروغ رخت شع بر محلی  
قبول تو اقبال بر مقبلی  
که باشد حرم در مرشش منزلی



بردیوره و حیرت چشم و اسنگ	زوان کرده هر گوشه سایللی
از آن خشک مانند ز راه چمن	که دارد در بحر غمت ساجلی
بعلم نظر گوشش جامی که نیت	ز تحصیل علم در کجا حاصلی

اگر و صیغ بر میگردد تو بی	و کر قصه دره مقصد ره تو پی
و کر قصه سپرد و گویم بلند	مراد دلم قصه کوه تو پی
مراد عاشق تپت و دلان	مانند رخ دلیل موجب تو پی
کو غیر من کیفیت مقصود تو	که بانه تو پی هم بانه تو پی
همی در اسم این کارگاه دورنگ	که کاسه منم رنگ این که تو پی
یک لب در حتم زبان عرصه شش	که هم بدق ایجاد هم شش تو پی
حدیث و نیت در جامی می پس	کران پر بسته آگه تو پی

صبح بخدم باد شبنام زردیم	پا عسره عیش جاودانه زردیم
کر چه خم گشت پشت با چوکان	تیرا قبال بر نشانه زردیم
جانب بازماند کج کمر نیت	خاک بر روی زمانه زردیم
گشتی عقل و هم شکستیم	عوطه در بجزئی کرده زردیم

ست و پیچیده ز کج کج کاشانه	نفت سوی شربانخانه زردیم
و ز حرم شربانخانه علم	بر سپرد گوی آن یکانه زردیم
هر یک جرمه می زیبا غمناو	سرحدت بر آستانه زردیم
کرد غم بهانه ز آتش شوق	شعله در خم من بهانه زردیم
ساختند دور عمارت خورشیدم	باوه خوردیم و این ترانه زردیم

که می عشق را تو پی سلک پی  
کاپی سائیس و جک اباقی

مهر عالم خیال می پیسم	پر تو آن جمال پی پیسم
دفتر مجمل و مفصل کون	نسخ آن کمال پی پیسم
سر کجا دانه است یاد می	نقش آن خط و حال می پیسم
عارفان از لعل بو شیش	غرق آب زلال پی پیسم
توت جانم مباد جسمی عشق	توبه زین می محال پی پیسم
سکران راز جعد شکیش	در کند و بان پی پیسم
می بنوی عشق گشت حرام	وز کف او حلال پی پیسم
کر چه پیش لب شکر بارش	طوطی نطق لال پی پیسم
نخعی غییر ازین پی پیسم	تا سخن را مجال پی پیسم

که می عشق را تو بی ساسی

کاپساشمش و جگ ابانی

خدا او پستاد چاک دیت

رشته جیش پکون همه

آن یکی در پکون جاویدان

که داتش نکند اندر عقل

هر چه ما دو ختم الی بدید

غیر از هر چه در جهان می

یک بر دوره درون پرده کپه

پرده از روی کاوا و بر و بار

در کش از جام پس او می عشق

که بس پرده خیال نشت

در خم حلقه ارادت بست

وین یکی در بحر کی پوست

پس حکمش نماید اندر پشت

و آنچه ما ساختیم او بگفت

نیت و آن کر چه می نماید

کز تماشای نقش پرده بست

پس ازین نقش پرده را پرست

پس رویش نیت عاشق بست

که می عشق را تو بی ساسی

کاپساشمش و جگ ابانی

شاید عشق از شیمین بود

سرمه در چشم خوانا کشید

بره از عقد زلف پیلله بست

ز د سپر پرده در سپر ای نمود

قطعه از جعد تا بداره کشود

بر کل از خط سپر عالیه بود

طره را رسیدی و لایق بوخت

هر که اسر چپ بود در بایت

ساخت از زاویه پریشانی خرسند

ساقی بزم کشت و می در داد

آنچنان بچو دم از آن جبرعه

از زبان منش نموده چنگ

نمزه را قتل عشقان فرمود

نه از آن کاپست ذره نه فرود

کرد این را بیو پسته خوشد

میوشم از سر بجزعه بر بود

که دارم مجال گفت و شنود

کو کجی مطرب این بخت سپرد

که می عشق را تو بی ساسی

کاپساشمش و جگ ابانی

نقطه را از تصرف او بام

حرکت کرد خط بجانب عرض

سطح بر سمت پیک جیش نایت

جسم هم از تنوع اشکال

اعتبارات و هم را بکدار

نقطه بین در تلبات شون

ساقی دوده آن شراب کن

انفاب ریخت در مع بود

حول کشت اسکا و خط تمام

صورت سطح از آن گرفت نظام

امدادات جسم کشت تمام

وصیف کثرت گرفت و شد اجم

تا جوادل نمایدت انجام

چند بر خط و سطح و چشم آرام

که حجاب ویت ساغر و جام

در حجاب طلا م و ظل تمام

پرده بردار و چو دم کردان

تابه پند عیان چه خاص چه عام

که بی عشق را تو بی ساقی

کاپنا شمس و جهک آلباتی

آن کجا شد که عسر ضمه امکان

بود در طلعت عدم بچیان

بمنه کللمای باغ او بگزینک

سعد و اوراق شاخ او کیپان

پسین او موافق پسین

لاله او معانیق ریحان

نه در وفا عدال باد به ساز

نه در و انحراف طبع خزان

ما کمان آفتاب صبح وجود

کشت از مشرق ازل تابان

سر کس از بود خویش یافت خبر

سر کس از نام خویش یافت نشان

کسان یکی در کمال این و آله

چون ذکر در جلال او خیران

می پرستانم و حدت ارا

روی جان در نظر آره جانان

سعد را خوش برین لطیفه ضمیر

سعد را این چنین ترا تا زبان

که بی عشق را تو بی ساقی

کاپنا شمس و جهک آلباتی

ای سپر برده عمر درکت و دو

باز زدی کینت و دور برود

سر که تخم دیوی و دوری کاشت

بر همان بر گرفت وقت درو

خوشه کشدم از محالانت

چون شانی بخاک دانه جو

گر مقامات عشق نبست ترا

بمقالات عاشقان بگرد

جان زهد کن بجایم بدل

خسرت زرق نه پیاده کرد

آن می ناب جو که جو عه او پست

بجام جمشید و کاپس کجینر و

ورفت بر تو پرتو ساقی

خویش را میگویند در آن پرتو

پیش رویش نیست سخن کمان

کمانی کا ندر ابرویت سوز

رخت بست از میان حجاب دینی

خود بگو این حدیث و خود بشنو

که بی عشق را تو بی ساقی

کاپنا شمس و جهک آلباتی

و که بازم ز تو کلی بگفت

یا چون عجب روی خود نیست

پرده زلف پیش روی کشید

حال من سپسجی موی خود است

گر کنم گریه نیست جای عتاب

و رگم ناله نیست جای سکوت

میل شکم چنین که ز دره خواب

بعد ازین چشم من نخواهد خفت

بدو کونش خیرین ام شوان

دامن او ز دست دادن

بر روی امگ و عجز خواست

عقد خون بخاک پاش نیست

مستی جام شوق دیدارش

از دل من عباد پستی رفت

می روم دست تاسر کوشش	دل از صبر طاق و باغم حجت
گر کشت به دست بختش ز سپهرم	پش او بویت کرده جو انتم

که می عشق را تو بی ساسی  
کاشنا شمس و جبک الباقی

فهم من قاصدیت و نفس ببول	طبع بس سرکش است عمر محول
آه ازین کشت و کواگر نشود	سر وحدت از ان قریب ببول
کدر از لاف عقل و فضل کس است	عقل اینجا عقله فضل قبول

راه وحدت یای عشق سپهر	که بود علم ازین عمل معقول
در حیم فنا نشین و بشوی	دل را اندیشه خروج و دخول

روشن آینه بدست آور	که نازک هوا بود مصقول
و اندران آینه چشم شهود	حالی از وهم اتیاد و حلول

طلعت و ویت بین و می درکش	شاد بشین بر زمکا و موصول
کشت این را در کن بعبه شوق	چون نهد جانب تو سمع قبول

که می عشق را تو بی ساسی  
کاشنا شمس و جبک الباقی

جانی این زهر و خود نمایی چند	زید دام است و خود نمایی
------------------------------	-------------------------

دام کپس مدوت کیر آرام	بند بشکن بخت چوپو بند
ره چنان رو که بر نیاید کشت	دل بران که بر نیاید کند

هر سید آن شو که می کشد زلفش	کردن سرکشان بزم کند
جان نشان بر آنک می بخشد	کشته دا جان بعل سکر خند

سر بلایی که زور سپید بر	سر جانی که او کند بی سپند
بمه در استیضات باوه اوت	تو میوه می چشمتی خرد سپند

چند پیوه و صبا با پیما پی	با چه پهلما بروی او یک چند
چون شوی مست پیانغ وصلش	بسر این نوایا تک بلند

که می عشق را تو بی ساسی  
کاشنا شمس و جبک الباقی

ای روی تو با ما عالم آرای	چون ماه نپرده روی بنای
چون طسره تو سگشته عالم	بر حال شکت بکان بختای

کشتی سخنی دلب گرد پی	طوطی نبود چنین سکر خای
خال تو بلای جان پسندت	رب لب خط عبرت میفرای

اگر کرب تخ سوخت جانم	شیرین لب خود بخن بگجای
----------------------	------------------------

تو جای درون جان گرفت  
تا پای بودن تو پویم

من میجویم ترا بهت جای  
وز دروغ تو در ایم از پاری

بیشیم و باغم تو سپارم  
پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویس شدم از غم میانت  
جانم لب آمد و بند پر دم

کشم ز تو بل نشان چو دره  
کشم بن میاز من تک

دو دانه از تو زرد که بجایم  
از خاک در تو کج از دور

سردا که رود یاد خاکم  
چون کرد ایم بر آستان

بیشیم و باغم تو سپارم  
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مان ز وصل تو جدا من  
رانع ز برون در مرا تو

خلق چو صبا بوی تو خوش  
بوی شید از صبا من

من ذره تو آفتاب تابان  
بالای خورشید بلای جانها

کشتی بنشین و باغم پیاز  
بنشین نسی و آتش را

بیشیم و باغم تو سپارم  
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از بار بسوی مانده پیوست  
از به تا تو همین بود فرق

خورشید ز خرمن بحالت  
ایام بخون من که هست

بیشیم و باغم تو سپارم  
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از غم بلای حسرت و سوختی  
چون نیت امید کن هرگز

بیشیم و باغم تو سپارم  
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو  
داود مرا نشان با بر سو

میسات کی تو و کج من  
جان داده برای آن بلا من

دری کشت بصد جان من  
نشان بر لال و وصل ما من

بیشیم و باغم تو سپارم  
پنهان ز تو با تو عشق بازم

سپهر جهان آینه چپ تاریکی  
کوز فلک تو بر ز میسی

خرسند شدن بخوشه جویی  
بسم الله اگر تو رسم بر جویی

بیشیم و باغم تو سپارم  
پنهان ز تو با تو عشق بازم

در عشق فریب عقل و دپی  
با سپیکسی چو من نشینی

بیشیم و باغم تو سپارم  
پنهان ز تو با تو عشق بازم

بیشیم و باغم تو سپارم  
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ارو پسوی خال کرد اشارت	بخی که نشان دل از او جو
من سبج نشان چشته از او	می گفت کدام دل کبک کو
بنام رخ خوب خویش و ز حال	دل را بپستان بوحب نیکو
گر حال تو نقت دل ز من برد	دزدی بود غیب ز منسد و
زین پان که ره امید بستت	بر من غم عشق تو ز سر سپو
آن بر که کبج ناما پسدی	پا درد امان و سپند برانو

بیشیم و باغم تو سپارم  
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سپرو ما ز پرور	دل داده قد تو صبور
کی سرم که بدره پر کشد سرو	باقد تو یک شود برابر
با گرفت بر نهال قدرت	از نخل امید چون خورم بر
عمری بخت نشته بودم	با اینک چو پشم در روی چو پان
می بود پینه زار عشقت	از سر چپ کمان بریم فرون
صبر از دل من ز رسیدوان	از پرده برون فتادیکه
گر صبر پس دام کردد	دارم سپه آنکه بار دیگر

بیشیم و باغم تو سپارم

هر صبح سرودم غم کنم پیاز	با مرغی حسد شوم هم اواز
تا چند هفت باشی ای گل	چون غنچ درون پرده باز
خوان پیش خودم درون پرد	یا پرده ز روی خود بر انداز
با آتش تو مرا پسری میست	چون شمع مرا بسوز و بکداز
کشتی که کبج صبر کجند	بنشین جامی و باغم پیاز
یکشای عتاب تا کنم من	دیر ببطایع رخسار با پر
وانکه شب و روز جیالت	در خلوت انس و پرده راز

بیشیم و باغم تو سپارم  
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دلانشین دین ویرانه چون حسد	سوی مرغان قد پی آشیان پر
بود کیستی درختی سپهر شاخ	ولی جابه سوی یک اصل رسبر
ز سر شاخ سپوی ان اصل خوبی	چو از این پیغم از شاخ بگذر
باشد شین مرغان زیر ک	بشستن سر زمان بر شاخ دیگر

جامی بسند توین حمتی منج آرد  
مچون خندان بر آخا خسرو مایان

از خوان جای طلب نامه مار سپید	نزل بقا ز مایه آینه نیا ن
از ادکی کرین که یسر در نزد عقل	مک جهان بیدن روی جیایان
سرپر کو از پر لافند از فضل و سز	فی المثل کردین راه دم بود نام دم است
شاخ بی بر کرب باشد از درخت میوه دار	چون بیار دمیوه بار اندر شمار میرم است
سینه لقمه و خسته بر لطف	نشاید کشیدن ز خلقی که زنده
روز بود شکست نانی کفاف	بگری بود گفت دلقی پسند
سر که دل بر عشق کستی نهاد	بر حد ز باشن از غرور و چهل او
دامن آن کیس که ز منت نشاند	استین بر دینی و اهل او
مشو مغز و حسن خوب رویان	زلف و کتش و روی کارن
کزین کیردت دل سادیکر	چنان کاساکی از خوبان پاپرین
هر چند ز لاف گرم مردم در دست	در یوزه اچیان ز در او توان کرد

دیرین مثل هست که از فصله حیوان	نارنج توان پاخت ولی بو توان کرد
ای سنی قد که عمر تو اکثر	کشته مصر و ف نخو و قصر نیست
قد و زلف ترا اگر بنه	کرده تعریف جای تشریف است
بنود این جیش کشته بر تو نهان	که الهف نام بر تعریف است
مشو باکم از خود مصاحب که عاقل	بمه صحبت بهتر از خود کز اینند
کرانی مکن با به از خود کرانی که اتم	خواهد که باکم از خود کز اینند
بم آن رخ چسب که تم تشنه	ترک تشنه ناموجه است
گر چه آمد مشبه به خوب	میت صد بار از او مشبه
بچگونه خستم خویشم ای صد بار	رسید پیک جفایت در آگینه من
ریان بنینه من پسینه برابر هم صفا	که پاک به دل میجو تو پی رگین من
بنوه گفت ترا که چه پسینه صاف آمد	کمان بر که رسید در صفا پسینه من
کاشانه از لب جانان	

بیشتر پگری که غایت پسین	سپاه نیکو از او پسر چهل
سراپسین او دوزخ شد	فانگشی و حجت قطع من اللیل
جان از باب کرم یاب چون عیاشد بند	اهل نیت را بود قاف قناعت فرضین
راح راحت نیت در بلام غم انجام طبع	کاس پسین کف منه کایا احدی از حقین
بدین ملکوت کحل است پسین	طوبی لمن ارتضاک ذخر العین
این پس که دلم جز تو مدارد کامی	تو خواهی من کام دلم خواهی
از شاه پرسی زنده خانی بود	ز دجله بخان خمیج بصرای نمود
از لطف تعیبات بر عارضات	مرحله که بیت دل ز صد حلقه زود
ای دل یک فضولی و بوجیبی	از من چه شان عاقبت می طلبی
گرشته بود خواهی خواهی	در وادی ما ادوی ما یفعلی
بایرب ز دو کونین بی نیازم کردان	وزافر فترتیر فرارم کردان

در راه نیت مجرم را زرم کردان	ز این که بی پوی قیامت بازم کردان
گویم نفسی دار ز من پارسای دل	کز شرط ریمیت پارس انباشی دل
از که نه حق شناسی حق من شن	تا بتوانی پسین شناسی دل
ای چشم من از نور رخت چشمه نور	سرم از اسپر از نیت بجای پرورد
ظاهر تو گوشت جمله ذرات و ترا	خورشید صفت از همه ذرات طبع
یک ذره ز ذرات جهان پدایت	کز نور تو لمعه دران پدایت
از غیر نشان تو همی چشم دی	و از روز غیر تو نشان پدایت
در دین عیان تو بوده من عاقل	در سینه نشان تو بوده من عاقل
از جمله جهان ترا نشان می چشم	خود جمله جهان تو بوده من عاقل
تام نو که خاشی سپه شاید از تو	بر سینه در فتوح کبک شاید از تو
گزار می کنم با و از بلند	تا پیچوزبان گوشش پنداید از تو



ای روی تو خوش بوی خوش خوشی خوش	ای روی تو خوش قامت دلجوی تو خوش
حسن تو سرایت همه پند تو کرد	ماگشت بچشم من سپک کوی تو خوش
ای دل سینه دلدار نبودهی هرگز	بویین اسپر از نبودهی هرگز
جز بود خودت نیست حجاب بکل	از بود خود اسکار نبودهی هرگز
ای فضل تو دینت کیر من پریشتم کیر	سیر آن ام ز خویشتم دیشتم کیر
تا چند کنم توبه و تا چند شکم	ای توره توبه شکن دیشتم کیر
از شرب مزاجم دلفات شربت توبه	وز عشق تیان سپیم غنچه توبه
در دل سو پس خناه و بر لب توبه	زین توبه ما در پست یارب توبه
از پسر بهر اکر ای لاله غدار	سر جان خط سپر الف کرده کفار
بر کج خاک کوی اطفال بهار	پوسته الف مشق کنند از زنگار
سرفی ز رخ گل شک آوردن	وز گل بگناه بوی دانک آوردن

مقصود دل از کام نهنک آوردن	توان توان ترا بچنگ آوردن
عمری بهو پس باد هوا پیو دم	در سر کاری خون جگر باو دم
در سر چه زدم دپت زغم فریو دم	دست از همه باز داشتیم اسو دم
مسکین دل من بر آتش عشق که داشت	و در طلب تو نقد میستی در باشت
اخر خود را جوصل لاتی شاست	میشت برود و داع دوری در
روزم بغم جهان فرسوده کدشت	شب در سو پس بوده و ما بوده کدشت
عمری که از و دمی جهان فرورد	العصه بفرمای پیوده کدشت
ای کاش برانی که من کیستی	گرشته درین جهان سپه چستی
که مقبلم از اده و خوشن رهستی	ورسپه بنوار دین بگره پستی
رخ نمایسی که ماه کرد و نیت این	بکبشایی که لعل میگو نیت این
ترا قدمت ز یکد که خو بهر نیت	سپجان اند چه شکل موز و نیت این

کرد دولت و صلوات شایم چکنم	این راز نمان با که کشایم چکنم
کویند کوی او سپی ای سپی	چون بادل خویش بس نیام چکنم
عمری بکس می ستودم خود را	در شین صبری نمودم خود را
چون عشق آمد که ام صبر و چشک	الهی که آرزو نمودم خود را
بر پیشتره باز خفته با دکران	صد کوه بر راز سفت با دکران
بر من سخن از کوی این بس که رسد	در کوشش من آنچه گفته با دکران
سر دم غم آن چو چکل بی کوم	بن محبری آن مهر کس بی کوم
چون میزدم رازی بجان یافت نشد	با کاند و خاوه دره دل بی کوم
دور از رخ تو غم ز جان بکشتم	صد باره غم بخوان دل بو شتم
کاسی بگریم زویت دل خون بستم	کاسی دلم از خون چکر آغشتم

ای صفت روح اعظم اینست تو	دی ظلمت خاک آدم اینست تو
روی دگر پست در سر اینست تو	ای هر شده نمر از عالم اینست تو
از پنج و شش در شش بر برای	وز کش مکش سپهر شش بر برای
خواهی که چشی ذوق خوشیهایم	از ناخوشی وجود خود خوش بر برای
کردم توبه سگتیش روز غمت	چون شکستم توبه ام خواندی آغشته
القیه ز نام توبه ام در گفتیت	کیدم ز شکسته اش گذارنی در
باز که عظیم در د نامم در غمت	پیر امرا صبر کوه چاکم در غمت
افتاده میان خونم خاکم در غمت	القیه بطور لجا بلامم در غمت
باز بولم از زبان سرش برهان	وز خط خوش و بنا ز جگرش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون رانم	بنمای و مر از این کجا کشش برهان

من در غم بجزر و دل بیدار تو خوش	تن در غم بجزر و دل بیدار تو خوش
تا که چشم بر سنگ حضرت ریزد	اندر غم بجزر و دل بیدار تو خوش
مردا و همسزار بار در دادا	کامروز در غم خسری از فردا
فردا که شوم ز در پیکان و خوش	رب ارحم و لا تدزنی فردا
<b>بیماری</b>	
هر که پا زد پیسم آفر خوش	که در وسط نصف بر طرف باشد
نام شتای شود که خاک درش	خروجش از آن طرف باشد
<b>بیماری</b>	
بیر از کعبه می آید	
بیرین با آنکه تا بر روی کل پیسیم	سپس خون در خون دل زین گونه بودن
زیر خورشید فلک دیدم دو اختر شریف	چون گشت دم بر عبرت دین اختر شریف
شد یکی زبان سرد و اختر مطلق بر دیگری	آنکه از سمت قدم کرد و میل سمت را
<b>بیماری</b>	
آن رنجه بود نو شمع تو نیم ساغرم شد	غم فلک چنان بر کز لب چکید قطره

جانانه و پرپسم دلبری را در یاب	این شکسته پروری را در یاب
شد مشتری نام تو خورشید مهر	کود سر پا و مشتری را در یاب
نوایت از تیر تو پیکان صید بی دل کز چرخ	از دل صید تو دور افتاده ای ماهی
نت از ضعف زاید کم جویار	نصف صوفی شهر در مقدار
<b>طاهر</b>	
طالق لی جفت دو با بر و معانی است	که دل از بحر جان شد که شود موم در آتش
<b>شاه بلب ملا</b>	
در شهر دو جا گرفت اجاب مقدر	یک جای سکه و دیگران جای کبر
حاضر میباشان چون کیر در غیش	با یکدیگر از نام تو گویند خبر
<b>بیماری</b>	
شب چو شد آخر باب آغاز نام بایر کرد	نامش را آغاز تا آخر بی تکرار کرد
<b>م</b>	
لب خیم که میکند رطوبان	دل ویران با و پست آبادان



